کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۶۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب شرح گلشن راز شبستری
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۶۰
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۳۲۵
۱۸۱۶۰
۲۰۹۳۲۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۶۰

۱۸۱۶۰
۲۰۹۳۲۵

ربیه بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

سپاس یکرا که غنچهٔ حقیقت مقدسه اش در گلشن راز با حسن و جمع شگفته و وجود وجوب
قدم را در بزم شعور به پردهٔ امکان نهفته ای باغ ظهور از نو گلشن گشته آبیت
هستی ز نو رونق گرفته چون بحر وجودت باز امواج زده هر جا صفتی خاص
معین گشته و درود بر حقیقت محمدیه که در مراحل نبوت و منازل ولایت سیر نموده
و بهر صورت که بوده از لوح و جه و آیینهٔ کمونه نقش غیر زدوده ای خاک رهت
قبلهٔ ارباب نیاز حرم ز بهار عارضت گلشن راز یکدم نظری بر من قلبم انداز
باشد که بر مرده بحقیقت ز مجاز معروف از آن لباب امکان کامل خلاصهٔ اعیان
و نقاوهٔ اکوان است بحکم ان الله خلق آدم علی صورته مظهر جلال و جمال
و برزخ وجوب و امکان است جمله عالم چون تنوان دان است هرچه میجوئی از ان
حاصل است هر دو عالم جسم و جان آدم است زانکه آدم اصل جمله عالم است
هست ان مرکز دور جهان نسبت او با ان مدار آسمان و مرتبهٔ ان در مصطبهٔ
عرفان بارادهٔ جام جمه غایت کمال می یابد و آفتاب ماهیت آن در آسمان قدس
با تمام دایرهٔ وجه بر جمیع ذوات کائنات هویدا باشد آن امانت کاسمان نتافت
در قبول او زمین هم روی نتافت در دل یک ذره ما دا میکند در درون جبههٔ جا میکند
و در هر عصر جمعی از اهل فنا هستند که باین صفت موصوفند و از علو قرابت و سمو
مناصب در بزم عرفان هم عارفند و هم معروف آنچه مطلوب جهان است در جهان
هم تو دار باز جو از خود ان طلب من عرف نفسه فقد عرف ربه عارف خود شو که
بشناسی خدا و اگر نه وجه این طایفه رفیع و وسیع الصدر بوده ی

خطی
۱۸۱۶۰

یارسول عربی شاهسواری مدینه
بلبل مکه و بطحا و سهیل یمنی

نور حقیقت از روان ارواح لطیفه و اشباح کثیفه نمودی المجد هو الفقر فقر و سوی الفقر هو الفقر شقاء و سوی الفقر هو العالم کله خداع و غرور و الفقر هو العالم صدق و حضور
کاهی در قعر خانه لفی نفد تعین جای در باز ند و کاهی در سرای خانه الفاعلم مستی حقیقی از اند عا
متفقند از مدرس حسن دوست دفتر درس و سبق شان روی اوست ملت عاشق ز ملتها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست و اگر چند کار مشرب و مذهب ایشان یکیست و متوحید ذاتی
معترفند اما در اظهار اسرار و اخفاء حقایق مختلفند یعنی دربارهٔ از شراب تجلی نوشند و سرخوش
از غیر محرم پوشند ابکی الی الشرق انکانت منازلکم من جانب الغرب خوف الفراق و القال
اقول بالحذ خال جان اذکره خوف الرقیب و مابالحذ الحال و بعضی از آتش شوق و محبت
جوشند و در رفع حجاب و کشف نقاب کوشند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر و لا تسقنی سرا
اذا امکن الجهر صرح باسم من اهوی و دعنی من الکنی فلا خیر فی اللذات من
دون مباهاة و حضرت ولایت شعار جناب دستار آفتاب آسمان عرفان امیر کبیر شیخ محمد بن علی قدس سره
سر از قبل نا بیست و کلام دلپذیر او کاشف استار از چهرهٔ اسرار و معانی بست و احسن تالیفات
و این تصنیفات او نظم است که بکشن راز سماست و مباحث آن کتاب مستطاب از غایت
دقت بمثابه معماست و وصف این کلشن ندانم بر زبان شرح این خمه بانو کویم یا غبان زیر
هر گل کلی چهره اعتری بخ او بکنده از تخت الثری شاخ آن از لامکان سر زده سایه
آن عز اسر سر زده بنابر این در و بسی از اهل کشف الناس شرحی نکته که بسمت تنقیح موسوم و هر قسم
توضیح مرسوم و جون مرافقت طالبان طریق و موافقت سالکان رحیق تو فیق در رفعت فقرا
دین است و در شریعت مروت و فتوت فرض عین است الناس أمراء بعد دلم اکشم و رقم چند
بر لوح ظهور و صفحه شعور نکاشتم امید وارم که این ابکار محدره از ملاحظه ملاحده و مطالعه
زنادقه محفوظ ماند و ارباب شریعت بیضا و اصحاب طریقت زهرا زان محظوظ کردند
و چیز مجموع این کتاب بر وفق مشرب ناظم خواهد بود و فقیر پرده از چهرهٔ اعتقاد خود نخواهد کشود
و اگر سخنی مخالف کتاب و سنت یابد بر عنان اذعان از صوب او بر نتابد لکنها عین
تیغ بولاذ دست تیز کرداری تو سپر واپس کریز پیش این الماس لی البر بیا کر بریدن

رقمزده خامه عرض میشود والاستعانت منه الاحد الصمد فهم مسایل تصوف بعقل میسر نیست تا قابلیة
تو وجزبه حق نباشد و دیدهٔ دل بسر مشاهده مکحل نشود ادراک اسرار جشم نتوان داشت
عقل سایه حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب حق چه نسبت عقل خود نسبت چه سلطان رسید
شمعی بچاره در کفی خرید اندرین ره کر خرد ره بین بدید فخر زنار ار دارد دین بدید لیک چیزی من لدیه
لم یدر بود عقل تخیلات او حیرت فزود و آنچه مکشوف اولیاست در عبارت نمیکنجد و در اشارت
نمی آید و هر چه ز اظهار ان حقایق کویند سبب خفا شود و لهذا گفته اند اظهار سر الربوبیه کفر
شرح این حلت نی بید در صفت کر بکویم صد هزاران معرفت آن مقامی کر شود مکشوف دل کی در آید
در عبارت کو سجل بحر اندر کوزه کی کنجد بکل حال کامل برتر است از کشف کو و اجمالا هر که در ادراک حقایق
قاصر اند انکار ان میکنند و اکر ان را بعبرتی نبود میکر خود نیستند کر کسی کلام نمی فهمد کر و اذا لم
یهتد وا به فسیقولون هذا افک قدیم چون قلم در دست غدار نبود لاجرم منصور دار سر نبود
چند شیاست آن کار کیست لازم آید بقولون الانبیاء یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا
به یستهزؤن دیده اند شاهان زعاد حرف جان کین کروه کورند و شاهان بی نشان انبیا را کفته قوم کم
از سفه انا نظیرنا بکم و دلیل بر صحت علم باطن آن است که بخاری از ابو هریره روایت کند که فرمود حفظت عن
النبی صلی الله علیه وسلم وعائین من العلم اما الواحد فبثثته فیکم واما الآخر فلو بثثته قطع منی
هذا الحلقوم علم صورت بینه آن کلمات علم معنی زهر جان و دل است کنج پنهان است علم معنوی
در نیاید کر زخمه سیر و ن شوی جهد میکن تا زخمی پیدا شوی واحسرتا این علم اکر دار خبر زان بماند این حقایق تا
تمام اکر این خانائیه فهمش حرام و بسی از علماء ظاهر انکار صوفیه کرده اند و بباطن مخلص و معتقد ابن
بوده اند امام یافعی در ارشاد کوید که شیخ عز الدین عبد السلام کی از بزرکان مذهب امام شافعی است کفتی شیخ
محی الدین ابن العربی زندیق است روزی یاران او کفتند که ما نمیخواهیم قطب را ببینیم او اشارت بشیخ کرد
کفتند تو طعن دران میکنی فرمود از برای آنکه بداند که شرع از مسلمات اهل کمال است که ادراک ذات
بحت و غیب هویت محال است لا یحیطون به علما فی اشارت می فرماید نی کی ان
علم دارد نی ان قسم خلق از وی خیالی پیش نیست زان خبر دادن محالی پیش نیست لیکن
ادراک حق باعتبار ظهور نور او در مظاهر ممکنه ممکن است و یک قسم اند ادراک ادست یا دو ال که
مدرک عین حق است همه راهست امیر المؤمنین ع فرموده اند کران الله تعالی تجلی لعباده من غیر ان یراه
واسرارهم نفسه من غیر ان یجلی لهم ای بی علم و کاه و فطن کشته بهر و راه جو غول راه زنست
و قسم دیکر ادراک اوست باشعور بامر مذکوره مخصوص خواص است و غلب یمنی از امیر
المؤمنین ع بر سیدند دلیل راست بر لک فرمود ما رایته فعبدته لم اعبد ربا لم اره
دانش حق ذوات را قطر است دانش و دانست کمان فکر است در ان از چه کوید اسئله ال

وذوالعین آنست که خلق را مرآت حق ساخته وحق را ظاهر می بیند وخلق را باطن ومیگوید ما رایت شیئا الا ورایت الله قبله: مرد جهان آمینه رخسار دوست: هر دو عالم در حقیقت عکس اوست: غیر دریا کی نماید موج آب: عین دریا دان تو امواج حباب: گر تو مستی در جهان صاحب نظر: در جهان منکر بروی او نگر: وذوالعقل آنست که حق را مرآت خلق ساخته وخلق را ظاهر می بیند وحق را باطن ومیگوید ما رایت شیئا الا ورایت الله بعده: گنج پنهانست زیر هر طلسم: بیش عارف نیست مسمی عین اسم: دیده حق بین اگر بودی ترا: ور خرد از هر دو زه بگشودی ترا: وذوالعقل والعین آنست که حق را در خلق وخلق را در حق مشاهده میکند ووحی واحد را از وجهی حق می بیند واز وجهی خلق میگوید ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه او معه: انکه گوید جمله حق ست احمقیست: وانکه گوید جمله باطل وشقیست: چیز بهر دو روشن او بزدان فروش: شش جهت را مظهر آیات کرد: بهر آن فرمود با آن نیکوی: حیث ولیتم فثم وجه الله: از عطش کرد قدح آبی خورم: در درون آب حق را ناظرم فایده: وجود مطلق دو سر دارد او از اطلاق سر وجود محض تقید وکثرت وبدایت این سر نزد جمهور احدیتست پس عقل کلست که محیط است بر حقایق برو جمله وآنرا عرش مجید ولوح قضا وام الکتاب وقلم وروح القدس وروح اعظم ونور محمدی ودره بیضا وظل اول وعقاب گویند وحقیقت انسان اوست ونزد بعضی میان او وحضرت الوهیت واسطه نیست ونزد بعضی فرق هست پس نفس کلیست که محیط است بحقایق برو جه تفصیل وآنرا عرش گویم بدان قدر لوح محفوظ وکتاب مبین ورقرقه وياقوت حمرا وورق گویند پس طبیعت کلیست که سار ایست در جمیع موجودات جسمانیه وآنرا هم عقاب گویند وطبیعت نزد حکما مخصوص باجسام ست پس جوهر مجرده ست که حکما آنرا هیولی گویند وصوفیه آنرا سجن وعنقا وصاد نزگویند وجون وجون موصوف باطلاق هیولی گشت مراد نفس رحمانیست که قابل صور روحانی وجسمانیست وآنرا کتاب مسطور ورق منشور هم خوانند پس جسم کلیست که آنرا غراب گویند واز دواج طبیعت وهیا متولده شده پس فلک فضاء ومواليد وامهات کل ازان ست واین سر را نزولی واتصالی وظهوری گویند وسر ثانی از فقره وکنزیست باطلاق ووحدت واین سر را عرجی وانقباضی وبروجی وشعور نیز خوانند وان بحر عین ست وثانی بحر عقل وچهار مدد اول فلک اول نهایت مساوی نیست تشبیه هر یک از این دو مساوی بنصف دایره کنند واول را قوس ظهور گویند وثانی را قوس شعور وثالث قدس سره طبیعت کلیه وهیا وجسم ومشکل را اعتبار کرده چهار خانه در فتوحات نفح فرموده اند یا یک طبیعت کلیه وهیا موجوده نیستند وناظم قدس سره تابع اوست وعبارت شیخ در اثنا شرح سطور خواهد شد واعتبار اجسام بتفصیل مفنی ست از اعتبار جسم کل وجسم مشکل از اعراض ست اگر آنرا در مراتب ظهور شمارند اعراض دیگر هم باید شمرد والناس فیما یعشقون مذاهب

فایده: اسم صفت ست باذات باصفت خاص وسخن دراین ست که اسم عین مسمی ست یا غیر او وحق آن ست که از وجهی عین ست واز وجهی غیر واما صفات ذاتیه کویند وبعضی گویند صفات قدرت وسمع وبصر وکلام ست والبته نزد اسماء سبعه وصفات ذاتیه کویند وبعضی گویند

وبصیر

وبصر جواد وقسط آورده اند وامام الائمه نزد جمعی حی ست ونزد بعضی علیم ست ودراول نظر باید که حیات شرط علم است وعلی بانکه علم تشریف از حیاتست واسماء الهیه صور معنویه در علم او دارند وهو فیه الی نزاعی ثابت وحکما میگویند واسماء وصور علمیه دیگر از ذات حق بفیض اقدس نابض شده اند پس صور علمیه باجمع توابع ولوازم بفیض مقدس بعین می آیند واعیان ثابته نسبت باسماء ابدا نیند ونسبت باعیان خارجیه اروا حند وواسطه اند در ایصال فیوضات خارجیه وذات حق را در هر آن شانیست غیر مکرر واسماء جلالی در هر آن خلع وجود از ممکنات میکند چه ممکن بذات خود قابل عدم ست واسماء جمالی او در همان آن الست بربکم قالوا بلی میپوشاند بلباس وجود می سازد بلهم فی لبس من خلق جدید وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب: هر زمانی نیست میکردد جهان: هم در اندم هست میگردد چنان: جمله عالم مشهود هر دم عدم: تازه میدمد هر دم دمی: هست عالم دایما در سر جهش: نیست خالی یک نفس از خلع ولبس فایده: میان اسماء حق تقابل ست وهر یک متوجه اهر کرخود غالب وظاهر باشد ومقابل او مغلوب ومخفی واین تضاد وتقابلیت که سر اورا در مظاهر کرده بحکم عدل میباید هم در میان اسماء وهم در میان مظاهر تا هر یکی بکمال خود رسند وسلسله اکمل منتظم باشد وآن حاکم عقل کلست که حقیقت محمدیه ونبی حقیقی وقطب ازلی وابدیست اردو من دونه تحت لوائی وسایر انبیا حاکم بویژه اند میان مظاهر نه اسماء وهر اسم کدر خارج مظهر اوست مربوب اوست ومظهر اسم الله حقیقت محمدیه ست وان احد من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله وآن به نبیت وخلافت حق تعالی مر نبی ظاهر وباطن عالم ست ودر هر زمانی بصورت مناسب استعداد اهل آنزمان بروز میفرماید تا آخر بکمال صور ظاهر گشت وخاتم نبوت نشر یعنی شد واکنون کار تمام کرده بصورت اولیا بروز میکند ومرتکب اظهار حقایق وتکمیل باطن است پس هر دور وری ولی قائم ست: تا قیامت از پی ما قایم ست: دست ما در دامن هر کو ولیست: خواه از نسل عمر خواه از علیست: مهدی یا در ولیست ای پاه جو: هم نهان وهم نشسته بدنرو: که نبی فرمود کو مهدی دگیر ولی کو محمد گشت وکاهی شد علی: در نبی آمد بیان راه کرد: در ولی از سر حق آگاه کرد: نام احمد نام جمله انبیاست چند کز صد کیفی نود هم پیش ماست: وحضرت نور بخش قدس سره میفرمایند الفرق بین المناسخ والبدو ان المناسخ وصول روح از فارق من جسد قابل للروح وکانت تلک المفارقة من حد والوصول الی آخر من غیر تراخ والبدو ان یفیض روح من ارواح الکمل علی کامل کما یفیض علی المتجلیات وهو یظهر ویقول انا هو وتفصیل این سخن خواهد آمد فایده: قضا حکم اجمالیست باحوال موجودات مثل حکم موت هر انسانی وقدر تفصیل این حکم ست به تعیین اسباب وازمنه مثل حکم موت در فلان روز بفلان مرض وقضا تابع علم حق ست وعلم تابع استحقاقات ممکنات ومختلفه واستعدادات متنوعه که اعیان ثابته دارند قال الله یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولانا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون واستعداد فیض خاص از خدا میطلبد وبحکم اجمالی استجب لکم دعائی او مستجاب میشود واز جانب مبدأ هیچ بخل نیست بلکی مستعد اعمالست ان مستعد نباید وبکی کرمستعد کافرست کفر می باید ماظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون کرچه این خورشید یکتا ست: لیک هر یک در خور خود نور یافت: کاندرون خانه نور آفتاب

کبیر و نرسانیدن و همسایه و مست هر یکی نوعی ترا حاصل شده در نهایت یک یک کو باشد کر شیخ باشد چرا هم باید
ذکر تو کوید جهولان هیچ از مرتضی علی هم روایت کنند که نبی صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد هیچ شجر و مدر نیش
نیامد مکر که گفت السلام علیک یا رسول الله کر تا از غیب چیزی بارشد با تو در ذات جهان هم راز شد نطق خاک
نطق آب و نطق کل هست محسوس حواس اهل دل هر جا دلیر بانی کوید کن کو تر از آن چیزه و کوش ای بوالحسن فلسفی
کو منکر حنانه هست از حواس اولیا بیکانه ست کر نبود کو واقف از حق جان باد فرق کی کرد میان قوم عاد
شیخ محی الدین قدس سره میکوید بیستوم از حج که ذکر خدا میکنند و در زمان حق سخن چند میکویند که هر ان
درک آن نتواند کرد پس اعجاز نسبیح حصات و در کف رسول صلی الله علیه وسلم باعتبار استفاع مجوبانست و اینجا
بحسب مکاشفه ست در عالم مثال و ان الدار الآخرة هي الحيوان لو كانوا يعلمون جملکی ذرات عالم در جهان باو
میکویند و زبان و کویان ما سمیعیم و بصیر و با هم یم با شما نیم ولکن ما نمی فهمیم محرم جان جمادان چیز نشوند
از جمادی سیر جان جان شوند پاس تسبیح جمادات آمدت وسوسه تاویلها بر بایدت چون ندارد جانت وقد بلها
بهر تسبیح ان کنی تاویلها فائده کشف اطلاع بر غیب ست یا متعلق بصور ست و آنرا کشف صور کویند متعلق
بمعنیست و انرا کشف معنوی خوانند و کشف صور اکر متعلق بحوادث دنیوی ست رهبانیه ست چرا بر ان
هم بحجب مجاهده ست و منع جمیع مکاشفات قلبیست و آنرا حواس روحانی هست تمرینی که
در حواب مربی و بشنوی فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و حواس روحانی اصل
حواس جسمانی ست صحت ابن حسن معمور ست صحت آن حسن تخریب بدن و چیز حجاب رفع شود
اصل و فرع یکی شود و بحواس جسمانی آنچه بحواس روحانی ادراک کند عدد ک شود حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
در محراب دست در از کرد و بکوکشید وجه آن پرسیدند فرمود عرض علی عنقود من عنب الجنة کفتند
چرا اخذ نفرمودی کفت هیهات حبة منه لاتسع الدنیا فائده چنانکه تن را غذا و صحت و مرض هست
روح را هم هست الا من اتی الله بقلب سلیم و فی قلوبهم مرض رو حانی هم سببی و دوائی خاص دارد کر غیر
را سببی و دوائیست کر غیر از طبیب حاذق دقایق او نداند و مرض رو حانی هم سببی و دوائی خاص دارد کر غیر
کامل حقایق او نداند پس چاره نیست از خدمت مرشد کامل تا مل مشکلات آن کند و ابتغوا الیه الوسیلة
و جاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون و چنانکه نبض و فاروره دلالت بر احوال بدن دارند و افعال و
لست بر احوال روح دارد و لهذا سالکان واقعات خود را بر شیخ عرض کنند و شیخ ترقی و تنزل روح معلوم
کند و بر طبق او تعین ذکر و غیر او فرماید بخاری و ترمذی از سمره بن جندب روایت کنند که حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم یاران فرمود کی کل رأی احد منکم من الرؤیا فرصها الرأی عبشر فوثب سوداء فقال ای طیبة علیها
ای دوال الخوت و ناموس ما ای فوا فلاطون و جالینوس ما فائده حقیقت نوم رکود حواس ظاهره ست از
اعمال بسبب تصاعد ابخره معده بدماغ و آنچه بدین حال بیند همه رؤیا ست و غیبت رکود حواس ست بسبب
فیض که از عوالم عالیه فائض شود و صاحب حال را از عالم شهادت بعالم غیب کند و آنچه درین
حال بیند مثل معده و مکاشفه ست و صحوان ست که از عوالم عالیه فیض رسد و حواس ظاهره رکود نیافته
صاحب حال بعالم معنی رکود یابد و آنچه درین حال بیند معاینه ست و عروج روحانی حضرت یافلاک
منالیه ببدن مکتسب نبود و در حال غیبت بی تاویل و کفت بین النائم و الیقظان که در حدیث

معراج

معراج و ارد ست ملایم این معنی ست عروة وثقی ست این ترک ما برک آن شاخ جاز ابر سما فا
لب خاکی فتاده بر زمین روح آن کردان برین چرخ برین همچو ماه و آفتاب می پرم بر دما بر آسمانها میدرم
بازم و حیران شوه برین بیا جعفر کوید نابد الله سرما ای خشک جعفر کر شد در بر دار زمن فهم کردار تنک کفتی بازم
فائده قلب لیلی در ظلمت و نور مزاین بسیار ست و از مرتبهٔ احدیت تا اسفل طبیعت عرض میدان
اوست لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ست در هر کوشهٔ صد
بنکده بر طرف صد کعبه و صد معبده که بطوف عالم علوی رود که طواف عالم سفلی شود که وجود مشوه که مطلع
کاه و اصل کردد و کر نه منقطع کاه محض عقل شاند کاه نفس که ملک میکردد و کاه بوحش و آنرا صفت مرتبه ست
اول نور و طاعت و ذکر که مثل نور سبز ست ثانی نور سرخ ست از صفات نفس که مثل نکوه دست و نهایت سبزش
ملکوت سفلی ست و ثالث تحلیه خلق باخلاق حمیده که مثل نور سرخ ست و نهایت سر او اوایل ملکوت علویست
و رابع تخلیه سر از غیر حق که مثل نور زرد ست و نهایت سر او اواسط ملکوت علویست و خامس مرتبهٔ روح که
مثل نور سفید ست و نهایت سرش او اخر ملکوت علویست و سادس مرتبهٔ خفی که مثل نور سیاهست و
نهایت سر او در عالم جبروت و سابع مرتبهٔ غیب الغیوب ست که مقام فنا و بقا و بی رنکی ست فناء فی الله
محو ذات و چیز و جود مومن در بحر وجود حق نسبت کردد از مرتبهٔ جمع خوانند چیزه نوده بر زبانه آن آفتاب
نو جاند بار سد آبی بتاب قطره بود کر بحر اند در بحر از می نیابی این زمان آنقطره باز و بقاء بالله اخی و قطره ست
بدریا و ارتفاع غبار بیش دیده دل و خروج از قصور باطل کر نفوس اغیار بر صفحهٔ دل مرتکاشف و سالک واسطه
وجه غیر و وجه دریا می بیند آنست قطره و دریا یعنی خود یکیست غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست قطره در
دریا فنا شد قطره عین دریا کشت بقا و این را فرق بعد الجمع و فرق ثانی و صحو بعد المحو و الجمع
خوانند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت می بیند کند و من شاغل او از شان دیکر
نباشد فرق چه بود عین غیر انکاشتن جمع غیر را عدم پنداشتن صاحب تعطیل اهل فرق ان کویند از
حق درین عالم ان نشان هر کر کوید بست کلی هیچ غیر در نفس او ست مسجد عین دیر صاحب جمع بیش نیست
فرق جان او در بحر وحدت کشته غرق جمع جمعت انکه حق بیند عیان در میان ار همه فانش و همان صاحب
این مرتبه کامل بود زانکه این آن هر دو را شامل بود فائده فنا دو نوعست جزئی و کلی جزئی آنست که سالک
بیکبار فوایدات محو شود و کلی آنست که جمیع تعینات بیکبار فوت شوند و هر قابل بابقا در قابل
و مرتبهٔ اعلی رفنا و فی الله ست که حقیقتا بجمیع صفات بر سالک تجلی کند و او در کل فانی شود و مرتبهٔ اعلی
بقاء بالله ست که چون سالک از فنا، فی الله باز آید خود را عین وجود و متصف بجمیع صفات کمال بیند
او بعلم حق بیند هر چه هست کشف کردد پس او سر الله ست یا تعلم حقی خود آنرا اعلوم علیها بر تر از ادراک
فهوم هست از تعلیم الرحمان شنی عین نور ست او چه حاجت او بکوشی چو کاه مانند بکر از دهان جم
خرما بار بار دارد اشتلم زان سبب قل کفته اند یا بود که چه کفت احمد کویا بود و عارف درین مرتبه
احوال و قیامت کبرا مشاهده کند و هر چه را بچشم غیرت بیند بچشم عینیت بیند یوم تبدل الارض
غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار کل شی هالک الا وجهه و کل من علیها
فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام هر کر کوید کو قیامت ای ضم خوش ایمانی مزن کر تم این قیامت زان
آن قیامت زهره و این خیمه مریم ست کفت آسان برین لطف خدا فهم اسرار بقا بعد از فنا

زانکه با ما مینماید او عیان حسّ و نسبه دانما اندر نهان فایده تجلی جمادی چیست اول آثار که وجود مطلق بصور بعضی جسمانیات یا جمیع متمثل شود و ثانی اکمل است و ثالثی افضل که سالک وجود را بمنزله متصف بصفتی از صفات فعل مثل وغیرها و یا خود را عین وجوه متصف یکی از آن میند و اگر تجلیات افقیا با نوار مشاهده بکند و همه را نکی نماید و ثالث صفاتی که وجه مطلق را بعینه متصف بصفات ذاتیه یا خود را عین وجوه متصف بآن صفات بیند رابع ذاتی که از تجلی فنا یابد و صاحب تجلی چنان شود که از او از غما و هیچ شعور نداشته باشد و لازم نیست که تجلی در لباس نور متلون باشد و بهم نور لازم نیست که نور تجلی شاید که نور طاعت یا نور خلق یا نور یکی از اشیا و اولیا باشد و علامت تجلی فنا است اما علم تجلی در عین تجلی و گواه بر صحت تجلیات از قرآن حدیث شنیده که موسی علیه السلام الهی انا الله رب العالمین از درخت شنید و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود رایت ربی فی احسن صورة اگر که سبحانی هم گفت از مقام ابن معانی گشته بود آنرا عیان هم از ین رو گفت ابو بحر صفا نسبت اندر جسم غیر خدا آن انا الحق گفت انعکاس نمط کز صورت بیش تو دعوی نمود لیس فی الدارین الا گوکفته است در اینمعنی چنین گوسفته است چند نماند از تو اثر باتو اثر یکمان یعنی ازین معنی خبر فایده اسطقس در السف بوحنا گفته خلوت کزیدم و ریاضت کشیدم و خلع بدن نمودم از ملابس طبیعت مجرد شدم و در خرمی غریب و نور غریب دیدم و خود را جزء از اجزاء عالم روحانی یافتم و صاحب ناشر یوم پسر فی گردم بجوت ربوبیت و نور مشاهده میکردم که زبان وصف او نتواند که در دون کوش نعت او تواند شنید ناگاه فکر من و آن نور حایل شد وقتی یکی بعض عرفا را بخواب دید گفت خدا با تو چه کرد گفت مرا بهیچ چیز نگرفت مگر بدان فکر که در باب انبیا و اولیا داشتم هر که از قید تعین وارهید یعنی من و ما و خویش را مطلق بدید در حقیقت ما و من سد رهست می نگردد هرگز از حق گهست جان بکسی بر و اندر برده زانکه مردن نیست این نامرده تا نمیری نیست جان کس زنده نام بی کمال نزد بان نایی ببام بی چنان مرگی که در گور روی مرگ تبدیلی که در نور روی جمعی مسخ شیطانند و ضالین چند فاسد باطل دارند و پندارند که آن فنا و بقاست و میگویند که ما با حکام شرعیه مکلف نیستم و نمیسک نمیشوند بآیه و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این غلط است چه مراد از یقین موت و خلاف این الکبری میفرماید یسقط التکلیف عن عباده الخواص بمعنی ان التکلیف ما خوذ من الکلفة وهی المشقة فبعد وفوت الله بلا مشقة کلفة بل یتلذذ فیها آری اگر کور کوید که تکلیف کاملان برای تکمیل غیر است نه برای تکمیل نفوس ایشان دور نیست رهبر راه طریقت آن بود کو باحکام شریعت مرود رهروان از جام حق نوشیده اند راز را دانسته و پوشیده اند اینچنین کامل بجوکر رهروی تا زو صل دوست با بهره شوی آن محبت نا که دارد با خدا از ریاضت نیست او یکدم جدا زانکه هر کو مقتدای راه شد از بد و نیک جهان آگاه شد کر نباشد در عمل ثابت قدم چون رباند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تا بعض اصیل طاعت دایم است فایده روح یا جزء نیست توان بود و چه یا از بدن عنصری جدا شود آنرا جسد مثالی ابدی در عالم برزخ یابند مکتب کویند و برزخی که روح بود از مقام فرقت برآنجا منتقل شود غیر برزخیست که مدینة الارواح و اوائل الغیب محال کویند و ثانی را غیب امکانی و جمعی که من هذه غیب امکانی کنند و از حوادث آینده واقف باشند بسا یا

بخلاف غیب محال که مکاشف احوال موتی نادرست و راحت و عذاب قبر و سایر احوال اخروی اعمال و اخلاق ما باشد که متجسد شوند و بهر صفت که در دنیا بر نوع غالبست در برزخ بصورت مناسب آن خواهی نخواهی واکسته بعد نکی که چکونه عمل ما در برزخ عرض است و در آن موطن چو هر چیزی که صورت ذهنیه چو هر قایم بذهنست و در خارج قایم بذات خود و بهشت و دوزخ هم در دنیا بانست آن عالم که در قبر عاصی را خواهد کرد امروز هم میکند او جندان مشغول مزخرفاتست که از دراک الم نمیکند روز نکه روح از بدن مفارقت کند آلم سابق و الم حاضر بر دو را احساس خواهد کرد و آن جهنم محیطه ناکافران هفت دوزخ چیست اخلاق بد بهشت جنت چیست اوصاف خوب حشر نور بصورت اعمال نیست هر چه بینی نیک بد احوال نیست جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان کردد متمثل در صور کاه نارت نماید کاه نور کاه دوزخ کاه جنانست و حور جوی خمر و جوی آب و جوی شیر نیست جز اوصاف پاک ای نذیر کردد آتش صورت فعل بدست روح را زوی عذاب سرمدست آنکه کفتم هست از عین الیقین نی باسمه الاذقان تقلید ست این فایده مردم در باب امور اخروی که منظوق کلام الهی و حدیث نبویست اقسا منه بعضی نفی مطلق میکنند و میکویند ترک لذت الصهباء نقل الماوعده من لبن و خمر حیوة ثم موت ثم حشر حدیث خرافه یا ام عمر و بعضی بتاویل در احسام کثیفه مسلم میدارند و بعضی که اصحاب فطانتند و بقشر فانع نمیشوند و بلب رسیده اند تاویل آن با مور عقلیه معنویه میکنند و صوفیه بتاویل در احسام لطیفه مثالیه ملاحظه آن میکنند خوش اتاویل و به ز اخبار با معزز ابد کو نه کلاذ را هم بتاویل این در بند بر نادر آید در کلوخ حبس شهد و شیر زانکه تاویلست و اداء عطا چو یکی بیند آن حقیقت را خطا آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست عقل کل معرفت عقل جزو دوست و آنچه معتزله و امامیه و صوفیه بر انند که لذات و آلام عقلیه خواهد بود تو هم از شفا و نجاه بر انیست و فارابی کوید عوام معتقدات خود را بصور خیالیه مثل داده خواهند کرد و وضع تخیلات ایشان جرم سماوی یکند و میل شیخ مقبول در علوی ست بر انست که جرم سماوی موضع تخیلات اهل جنت ست و در زیر فلک قمر و بالای کره آتش جرم کروی غیر منخرق ست که موضع تخیلات اهل نار و بعضی از نتا سخیه کویند هر نفس که بمیرد اول تعلق به بدن الی دارد و از ارباب الابواب کویند که خلق نیک دارد خلاص شود کاید وقوف فیها الموت الا الموتة الاولی و اکر خلق بد دارد بدن چو انی مناسب آن خلق نقل میکند و در ان نزل یابد کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعید وا فیها و منسوب بهر می واغانا و یمون و فیثا غورس و سقراط و افلاطون آنست که نفوس بر ابدان متردد ند و از بدنی بدنی نقل میکنند تا کامل شوند و قطع تعلق از ابدان کرند و آن نقل التناسخ کویند و بعضی که تجویز بدن حیوان هم کنند از ابر اسخ کویند و جمعی که تجویز نقل نبات هم کنند آنرا فسخ کویند و جمعی که تجویز نقل جماد کنند آنرا مسخ کویند و کوه کاه مذهب قدما آن بود که هر نفس در آخرت بدن مکتسب مناسب اخلاق و اعمال او هست بعضی بصورت ان و بعضی بصورت حیوان و اتباع ان پندارند که سخن در بدن عنصری ست و طایفه دیکر آنند که هر سیصد و شصت هزار سال منطقة البروج بر معدل النهار منطبق میشود و کره آب احاطه کره زمین میکند و بر دیکی زمین متنفس نمیماند پس خطاب یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء بمرد و منطقه از معدل جدا نشود و زمین منکشف کردد و حوض بجنب ناشر اوضاع فلکیه بیشتر اقتضاء آدم و اولاد او میکند دیکر دیکران را و افراد ان نمیکند

والسلام علی من اتبع الهدی

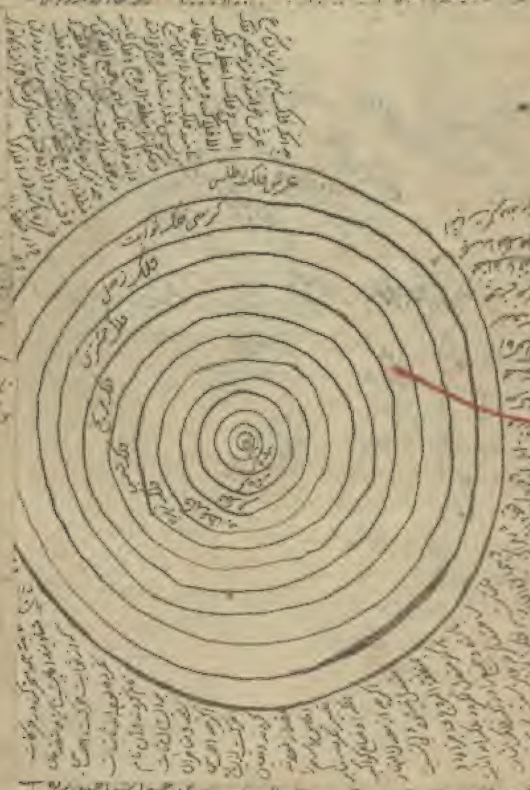

رود باکی بساکنی خاک یا خاک روح بعالم ارواح عروج کند و هر عنصری بمکان طبیعی خود رود و
همه اجزای عالم چون نباشد که بقطره زور یای حیات جدا جدا نبات قطره نیست از رود یا کبصو
رت مختلفه برآمده و نبات نرده هر جزوی از اجزای عالم قطره نیست از دریای حقیقت که
منبع جمیع کائنات است زمان چون بگذرد بروی شود باز هر انجام انسان بحر آفاقا
زمان چون بران اجزا گذرد باز بدریای حقیقت رجوع کند کما قال جل جلاله وعم نواله کما
بدأکم تعودون رود هر یک از انسان سوی مرکز که نگذارد و طبیعت قوی مرکز هر
یک ازان اجزا الا بعد از انقضاء مدت ظهور او بعداء خود باز کرد و چه نسبت اجزاء عالم بعداء
چون نسبت جسم سب بمکان طبیعی اصلی خود چه در بالست و مدت لیکن هر چون اگر و جزء ازان
ران موج بروان وحدت دریا نیست که باعتبار خلع لباس وجود که در هر آن صنوف برچون
و برهم امواج مضطرب غیر متناهیه ازان بظهور می آید مگر نا قطره باران زدریا چکونه نبات
چندین شکل و اسما بخار و ابر باران و نم و کل نبات و حیوانات انسان کامل چه یکقطره بود
آخر کار اول کز و متداین همه انسب همه مثل جهان آخر که مجموع اینها یکقطره بود در اول امر ازین آب
ازو مصور شد جهان از عقل و نفس و جرم و اجرام تو آن یکقطره ان زاغاز و انجام چنانکه قطره
باشکال مختلفه کشنیار برمی آید تا بصورت انسان ظهور میکند و آخر از هم فرو میریزد و روح بعالم
قدس میرود و عناصر با مکه اطبیعه خود میروند وجود مطلق بصورت عقل کل و نفس کلیه و فلک سب و
اجرام عنصریه مصور میشود و چون صدت ظهور این نسبت بسالک منتفی میگردد و حق حقیقی ان بعدا
و اطلاق کما اصل سب رجوع میکند کشتی بر جمع الی اصله اجل چون در رسد در جرم و اجرم
جهتی چند در جهتی کز چون وقت مرسد کز جرم و کواکب بحکم کلشی هالک الا وجهه در نظر سالک
محو شوند جهتی موهوم در بحر عدم کم شود و بعد مدتی اصلی خود رجوع کند چو موجی بر بحر کز و جهان
طمس بقین کردد کان لم تغن بالامس چون دریای وحدت حقیقی بجلی اسم قهار و مبی جمع
شود جهان در نظر سالک محکم کردد و بعین الیقین مضمون کان لم تغن بالامس کردد رشان دست
مشاهده نماید امثل الصوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل
الناس والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل
الایات لقوم یتفکرون خیال از جنس برجیزه بیکبار نماند غیر حق در دار دیار جلی ذاتی هستی
ممکنات که محو و خیال و وهم سب مرتفع شود و غیر حق مطلق در دار وجود دیار نماند کل من علیها
فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام نزا قرب شود آنگاه حاصل شود تو تو نماند دوست
واصل چون خیال هستی مجاز بر مرتفع کردد نزا قرب حقیقی حاصل شود و تو تو زمان بدوست
واصل شوی چه تو تو موهوم نیست آدم که تو تو ماند تو او باشی و اطلاع من عرف نفسه فقد
احد سب و معرفت بوصال وصال ایجا بکه رفع خیال سب خیال زمیش برجیزه وصال سب
وصال در مذهب کاملان آنست که برده هستی مجاز کز از پیش دیده سالک بر خیزد

مکو

رود باکی بیاکی عاکر بخاک روح بعالم ارواح عروج کند و هر عنصر بمکان طبیعی خود رود و
همه اجزای عالم چون نباتند که بقطره زدریای حیاتند چنانچه نسبت قطره است از دریا بالجمله
رست مختلف پراکنده و نبات شده هر جزو از اجزای عالم قطره ایست از دریای حقیقت که
منبع همه کاینات است زمان چون بگذرد بدریای حقیقت بازگردد همه اجزای عالم بحق راجعون
زمان چون بران اجزا گذرد باز بدریای حقیقت رجوع کند کما قال جل جلاله و عم نواله کما
بدأکم تعودون رود و هر یک از انسان سوی مرکز خاکی خود رود و طبیعت عنصری هر یک
یک ازان اجزا بعد از انقضاء مدت ظهور او بمبداء خود باز گردد چه نسبت اجزاء عالم بمبداء
چون نسبت جسم هر یک بمکان طبیعی اصلی خود چه در دریا نسبت و حدت لیکن هر چون اگر و هر دریا
ران موج پروران و حدت در بایست که باعتبار خلع لباس وهمه گردد هر ان هستی پرچون
و هر دم امواج مضطرب غیر فنا پذیر ازان بظهور آید نگردد قطره باران زدریا چگونه بیاید
چند بین شکل و اسما نجار و ابر باران و هم و کل نبات و حیوان و انسان کامل همه بکقطره بود
آخر اول گردند این همه اشیا مثل بیان آخر که مجموع اینها بکقطره بود در اول امر این همه
از و مصور شد جهان از عقل و نفس و جرم و اجرام آن بلقطه دان زاغاز و انجام چنانکه
باشکال مختلف که نشنیدی بینی آید تا بصورت انسان ظهور میکند و آخر از هم فرو میریزد و روح بعالم
قدس میرود و عناصر باملکه طبیعیه خود میروند و جمله مطلق بصورت عقل کل و نفس کلیه و فلک و
اجرام عنصریه مصور هستی و چون صورت ظهور این نسبت بسالک شفقی دیگر دهد که حقیقی انسان بعد
و اطلاق گرا صل است رجوع میکند کشتی برجوع الی اصله اجل چون در رسد در رجوع و اجل
هستی همه در نیستی گم چون وقت برسد که جرم و کواکب بگم کشتی بها کل الا وجهه در نظر سالک
محو شود همه هستی موهوم در بحر عدم گم شود و بعد میسر اصلی خود رجوع کند چو موجی بر رود گردد و جهان
طلسم بفین کردد کان لم یغن بالامس چون دریای وحدت حقیقی بخلا اسم قهار و ماحی صبح
شود جهان در نظر سالک محو گردد و بعین الیقین معلوم کان لم یغن بالامس گردد نشان و نسبت
مشاهده کاید تا مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل
الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل
الایات لقوم یتفکرون چون خیال هستی بر خیزد و یکباره نماند غیر حق در دار و دیار چنانچه ذاتی هستی
ممکنات که هر دم خیال وجود مرتفع شود و غیر حق مطلق در دار و جود دیار نماند کان ولا یزال
کان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام نزا قربی چون آنکاه حاصل شود تو نه تو باشد و
واصل چون خیال هستی مجازی مرتفع کردد نزا قرب حقیقی حاصل شود تو نه تو باشد و
واصل شوی چه تو نه تو هموم نیست آنرم که تو نه تو ماند تو دانی و بس چون خیال
احدیت و معرفت بوصال وصال اینجا بکرد رفع خیال است خیال از میان بر خیزد وصال است
وصال در مذهب کاملان آنست که بردهٔ هستی مجازی از میان دیدهٔ سالک بر خیزد

محو

ازان بیندیش کہ رفع این حجاب و کشف این نقاب موقوف بحار بہ ابیارست و کردی کہ فکار حجاب تو شود علم بیکبار تو در قوس ظہور نقطہ آخری و بنقطہ و حدت حقیقت کہ مبداء قوس ست مقابلہ ای عالم بر تو طاری شد ازان کوی جوی شیطان بجمع من کیست حق در ہر موجہ باسمی خاص متعین شدہ و در تو کہ نقطہ آخر قوس ظہور کہ آدم مسکنف انا خیر منہ دعوی میکنی کہ من مثل عارم ازان کوی ام کہ اخیار ست تن من مرکب و جانم سوار ست بواسطہ آن عزور میکوید کہ من در اختیار مستقلم و تن من مرکبست و جان سوار ہر طرف کہ بخواہم مرکب خود را میرانم زہد من بر ست جان نہاد ند ہمہ تکلیف بر من زان نہادند میکوید مرکب من بہ از مرکب سایر ان جان داد ند و او فاعل مختار ست و برای این میگفتہ ام یا مردہی ندای کہ این زہ آتش چیست ہمہ این آتش شومی زر صنی ست ندای کہ این خر بہ مجوس آتش پرست ہمہ ایشان میکوید جہانزادہ فاعل ست بلکہ بزدان کہ فاعل خیر ست و بلکہ ہر من کہ فاعل شر ست و این اعتقاد شوم از انست کہ خود را موجد مستقلی پندارد و چیزہائی گوید کہ ہستی و صفات و افعال ہمہ بر سبیل مجاز ست کہ این اختیار ای مزعوم جاعل الکل کہ او موجد بالذات باطل ہمہ نور حق ذات خود باطل و معدوم اختیار نو چگونہ موجود باشد جوہ قدست بکسر جیم مانعہ بلکہ تو کاذب ست از کی لیت و جون تو ممکنی و نسبت وجود و عدم متویکی الست اختیارت از کی باشد کہ کسی را وجود از خود نباشد و ذات خویش نیکو نداند کسی کہ در اصل وجود تابع غیر ست در صفات و افعال نیز تابع غیر باشد کہ از خود بر تواند عمل عالی کہ یکدم شاہد ای یافت از غیر کہ اگر نہ حاصل آخر جمال مصدر کہ ماند اندر کمالی بود مراتب باقیہ و اعلی مراتب بزرگ امر حق اللہ غالب ست صدور و معنوی از ثبوت و لایت و سلطنت و امارت باقیست و انسی کہ مظاہر آن مراتبند اندر تحت تصرف حقند و بعضی زوال می یابند و بعضی قایم مقام میشوند و اللہ غالب علی امرہ مؤثر حق متن اص اندر جہ جای زہد خویشتن ہر دان منہ پای اخق را مؤثر دان در جمیع مظاہر جوہ و فعل موجوہ فعل حق ست کہ بدین صورت ظہور یافتہ نواز خدا مکان ندای بای بیرون منہ و لست باختیار و قدرت بخود و کس زحال خویش تن برہ اینقدر چیزہا را دان اہل قدر نیز ابوجہلان خود رجوع کن تا بدانی کہ نسبت افعال بخود کردن باطل ست و ازان معلوم کن کہ مراد از قدریہ در حدیث القدریۃ مجوس ہذہ الامۃ قومی اند کہ میگویند ما در افعال خود قادر و مختاریم ہر انکس کہ مذہب غیر جبر ست انی گفت کہ او مانند کبر ست جبر اسناد فعل عبد است بحق تعالی و نفی قدرت از عبد خواہ قدرت مؤثرہ کہ معتزلہ میرانند و خواہ قدرت کاسبہ کہ اشاعرہ برانند چنان گمان کبر نزدان و ابرمن گفت چنین نادان احمق ہ و من گفت کبر سوء فاعل قابل ست و او جاہل بقبول اعل غیر متناہی بہ افعال الست بلی ازبست نسبت خود در حقیقت لہو و بازیست چون وجوہ مجازیست افعال ہم با

مجازیر

حجازیر باشد و مطلق نیستہا در حقیقت بازی کودکان ست کہ یکی را میر میسازند و یکی را وزیر و است این شیوہ ی تو کہ فعلت آفریدہ را از بہر کاری آوریدند تو بہتر از علم حق بعین ثابتہ بود کہ افعال تو بحکم کلمتی فعلوہ فی الزبر در علم حق مخلوق شدہ و نزد ابرار آن ہر کز زیادہ کہ آہنت و ذات و صفات و اسماہائی و آہنت را در نمودن صورت وضوء اختیار نیست بقدرت بی سبب و ارادی بر حق بعلم خویش حکمی کردہ مطلق حقند بقدرت خویش علت غایبہ حکمی بر وفق علم خویش فرمودہ کہ ہر یک چگونہ باشد و چہ فعل از ایشان ظاہر شود مقدر گشتہ بتش از جان و از تن برای ہر یکی کار معین از این بیت فہم میتوان کرد نفس نزد حکما حادثست بر وفق مذہب ارسطون و حکماء یونان مجموع یکی بہ مقصد تا از ان سالہا طاعت بجا آورد و کردش طوق لعنت ابلیس سالہا را بسیار طاعت کرد و بطوق ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد چہ حکما ازلی در شان او این بود دگر از معصیت نور و صفا و بہ دیگر بدہ حق شد فعصی آدم ربہ فغوی ثم اجتباہ ربہ فتاب علیہ و ہدی بچہ چون بہ کرد نام اصطفا دید یکی دیگر کرامت از مخالفت امر خداوند رخور دان کندم نور و صفا و بہ دیگر بدہ حق شد فعصی آدم ربہ فغوی ثم اجتباہ ربہ فتاب علیہ و ہدی عجبتہ انکہ این از شرک مامور شدند از الطاف حق مرحوم و مغفور بود مطیع و قرب عاصی محجوب و غریب بدانکہ چون ابلیس بجہ آدم کہ بان مامور بود نکرد آدم مغفور شد تا جران کند آن دیگر زمنہی گشت ملعون زہی فعل او بچہ و چہ وجون چون آدم کندم را کہ از خوردن او منہی بود بخورد ابلیس ملعون شد کہ چرا او سوسہ او کرد جناب کبریائی لا ابالیت مزہ از قبیلت خیالیت ہو لا فی الجنۃ و لا ابالی بمعاصیہم و ہو لا فی النار و لا ابالی بطاعتہم حدیث قدسی ست و قیاس عقل آنست کہ مطیع را بہشت برند و عاصی را بدوزخ بوجوہ اندر اول ای مرد نا ابن کی این بند او جہ دان ابوجہل السعید من سعد فی بطن امہ و الشقی من شقی فی بطن امہ کسی کہ باخدا چون اجرا کند چون سر کہ حقیقتش نا سر الفت ہر کس خدا کو یہ کہ این چو نست و آن چرا داعیہ الزکہ باخدا دارد و باز بیند کہ بر سد از چہ و چرا مناسبہ داعی از بندہ موزون اورا در سد از عباد چہ وجون بر سد داعی از بندہ مو زہی نیست بیزان عقل لا یسئل عما یفعل و ہم یسئلون خدا وندی کہ در کبریائیت علت لایق فعل خود نمیست الوہیت در استغنا ست بس علت غایی لایق فعل حق نیست و اگر نہ لازم آید کہ حقیقتا ناقص باشد و بتحصیل غرض استکمال کردہ باشد سزاوار خدائی لطف و مہربست ولیکن بندگی در جبر و قہرست لاین بخدائی بخیلی اوست باسماء حسنا و صفای جمیع کمالات او بنظہور آیند و معبودیت در احتیاج و مجبور بودنست پس علت غایی از بندہ لایق شناختن کرامت آدمی را اضطرار ست نہ آن کو را نصیبی از اختیار ست کرامت ولی اگرچہ موہم اختیار ست امادر حقیقت اضطراریست و فنا است کہ او را عطای از اختیار جست چہ حق ست کہ در مظہر و یا کرامت مینماید و لہذا اولیا در امور

بر دنیای روی تخته دل که تا بسازد ملک بیش تو منزل از و تحصیل کن علم و راست
هیکلین حرافت ۱۱ از ملک علم معنوی کشتی که میراث انبیاست تخصیل کن علمی که در مزرعه دنیای
آخرت بکار نیاید سب حق بجوان از نفس و آفاق تمرین شود با اصل مجملا اخلاق ۱۲ ارقام صفات و اکتا
الهی از لوح دل انفس و افاق بخوان و باصول اخلاق تمسا آرا سر شود سعی ایشان مشکور
فاق فی النفس هم حتی یتبین لهم الحق فایده اصول اخلق نیک امده عالت ۱۳ از اوا حکمت
عفت سخا عت انفس ثلاثه اجزه خلق نیک ست ۱۴ افراط و تفریط دال بخلق بد اعتدال
در قوت علمی حکمت و در قوت شهوی عفت و در قوت غضبی سخا عت و چون این ست
خصلت متر جح شوند امر متوسط معتدل پدید شود و از اعتدال خواند ۱۵ مراد از حکمت اینجا
حکمتی ست که منتهی نظر و علمیت بحق تعالی و تقدس باشد اعنی الفضایل عفة و حکمة و شجاعة
و مجموعها العدالة و هی المارجعة عن الفضایل النظریة و من اجتمعت له معها الحکمة
قد سعد حکیم است کفار ست و کردار ایشان متصف کردد بین چار خلق موسوم باشد
جاهل ۱۶ آنکه در بین شهوت و بین جزا فراط قوت علمی ست و ملابست تفریط آن
شجاع و صاف ذا و تکبر میزا و انس از بین و شهوت ۱۷ آنکه بین شهوت افراط قوت غضبی ست
و ذا و بین تفریط آن عدالت چون شجاعت و ذا ندارد ظلم انان خلقی نکوست ۱۸ بجمله
اخلاق نکو در میانست که از افراط و تفریطش کرانست میانه چون صراط مستقیم
ست بر دو جانبش قعر جهنم ست صراط بلست آنهوی بار یکتر بر بالای دوزخ و از تنعمه بر زخ
کر بیکی از دو طرف او میل کرد بقعر دوزخ می افتد خلق نیک نمود صراط ست بر عرض عدالت
و رعایت و محافظت آن مشکلست و از دو جانب افراط و تفریط آن دو زخ ۱۹ اخلاق
ستیاست بیار یکم و نیزی موی و صعب ۲۰ انجا جای لغزش و بودن بران در عدالت چون
یکی از دو زاهد ۲۱ بهین هفت آمد این اعداد زاهد ۲۲ حکمت دو ضد دارد جهل و بلاهت
و عفت دو ضد دارد شره و جمودیه و شجاعت دو ضد دارد جبن و شهور و عدالت یک ضد
دارد که ظلمست پس اعداد اضداد و هفت بار شمرند بر عدد طبقات ۲۳ ایشان در باطن
دوزخ نیز هفت ست ۲۴ و در نخست هر عدد کرد بزبان مصطفی صلی الله علیه وسلم اشارت رفته سر بر
بنهان ست و ابواب جهنم برا آن هفت ست کا صول اخلاق ذمیمه هم هفت ست
چنانکه ظلم در دوزخ مهیا بهشت آمد عدل جا جانکه دوزخ در عالم مثال
از ظلم متمثل میشود بهشت جاودان نیز از عدل متصور میشود جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمده الا لعنة الله علی الظالمین و النظم ظلمات یوم القیمة ظهور
نیکوئی در اعتدال ست اعتدال جسم را فعل الکمال ست ظهور حسن در اعتدال ست
خواه حسن صورت و خواه حسن سیرت و چون جسم مرکب از عناصر اربعه باعتدال امزاج فایز شود
بنهایت کمال رسد مرکب چون شود مانند بکمیز از اجزا دور کردد عقل و تمیز چون جسم مرکب

ازعناصر اربعه بواسطه امتزاج حکم شیء واحد کرفت و عناصر از تاثرات منفک شدند و تمیز نقع
کشت امر وحدانیه تحقق یافت بسیط الذات را مانند کرده امیان این و آن نسبتی کردد
آن جسم مرکب مثل روح کرده که ذات بسیطست و میان این دو اتصال پیدا نشود نسبتی
کدا ترکیب اجزاست اکر روح از وصف جسمیت مبراست ۲۵ اتصال روح و بدن از مثل
ترکیب اجزای بدانست بلکه کمیز چیزی روح جسم نسبت بلکه مثل تابیدن آفتاب بر زمین
جواب و کل شود یکباره صافیه ۲۶ رسد از حق باو راوح اضافی ۲۷ چون عناصر از کدورت تضاد
صافیه شوند نفس ناطقه از مبداء بحکم و نفخت فیه من روحی فایض کردد چو بابدن نسبتی
اجزای ارکان ۲۸ دران کیرد فروغ عالم جان ۲۹ چون اجزای عناصر نسبتی و تعدیل یابند و صورت
وجدا نیز پدید کند بواسطه مناسبت نور از نفس علیه بران تابد شعاع جان موازن و قوت تعدیل
چو خورشید و زمین آمد بمثل نسبت نفس کلیه و نفس جزئیه ببدن چون نسبت آفتاب
و شعاع ست بر زمین ۳۰ مثل ۳۱ اکر چه خورشید چار مین ست اشعاع عکس نور ندبر زمین ست
اکر چه آفتاب در فلک چارم ست اما شعاع عکس نور یست که تدبر و تصرف در زمین میکند
طبیعتهای عنصر نزد نور نیست کو اکب کرم و سرد و خشک و تر نیست حرارت و برودت
و یبوست و رطوبت در آفتاب نیست و نه آفتاب تنها چنین ست بلکه مطلق کواکب چنینند
عناصر جملا از وی کرم و سرد ست اسفید و سرخ و سبز و آل و زرد ست باوجود انکه در آفتاب
طبایع عنصریه الوان نیست عناصر از آفتاب کرم و سرد و تر و الوان مختلف دارند بود حکمش روا
چون شاه عادل ۳۲ خارج عنوان کفتن نه داخل حکم آفتاب که شعاع اوست در عناصر
موثرست و در بادی الرای نخبین عنوان کرد که داخل عناصر ست با خارج جواز تعدیل
سه ارکان موافق ۳۳ از حسن نفس کویا کشت عاشق ۳۴ چون از تعدیل و نسبه عناصر موافق
یکدیکر شدند تناسب نام کرفت ظهور یافت و نفس ناطقه عاشق شد نکاح معنوی افتاد
و در دین ۳۵ جهانا نفس کلی را دکاح میان نفس و بدن باذن ولی مطلق کرده اند ربط
و نکاح که در دین معهودست از روی معنی واقع شده فطرة الله التی فطر الناس علیها
لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و نفس کلی کزوج ست و با بدن زوج ست جهانرا
بصورت انث کرده چنست کا بدن را و او در تحت تصرف در آورد از بدن فصاحت
فصاحت ۳۶ علوم و نطق و اخلاق و ملاحت ۳۷ از بدن نفس ناطقه و ما در بدن فصاحت
و نطق و علم و خلق و جمال متولد شدند ملاحت از جهان بی مثالی ۳۸ در آمد چو در آمد ملاحت
ملاحت از مرتبه اطلاق بازار عشل و تقید همچو شدند لا ابالی در آمد بشهر سنان شکر و شعله
همه نرتیب عالم را بهم زد بشهر حسن چون شاهان علم برافراشت و از غایت فتنه انکیزی
عالم را بهم زد کهی بر رخ حسن او شهوار ست ۳۹ کهی با نطق تیغ آبدار ست کاهی بر
اسب حسن شوار ست و در رکاب ان محبت کوی دل میرباید و کاهی در نطق ظهور

گرده و مانند ینبع آبدار حق از باطل جدا میکند چو در شخص خوانندش صباحت و چو در
نطقت کو بندش فصاحت و چون در شخص جبل از افراد انسان ظهور کرد او را
صباحت کو بندو چون در سخن جلوه کند آنرا فصاحت نامند و بی وشاه و در و بس و چو
همه در نخت حکم او سنج در دون حسن روی نیلوان بهیست نه آن حسن ست نهاکوی آن
چیست غیر حسن در روی خوبان آنی هست که دلها میرباید آن چیست جز از حق و باید
دانست که شرکت نیست در فعل خدا تا چه جمال مطلق بصور جمالیه ظاهر گشته دلربائی میکند
چنانچه حکم لا مؤثر فی الوجود الا الله مستحضر در حق تو هست کی شهوت دل مردم رباید که
حق گردد باطل مینماید دلربائی کی جز مسئولیت نماز شهوت نست بلکه حق مطلق در صورت
باطل سر عیه مینماید و دل هر بایه مؤثر حق ست بس اندیشه جای زهد خونابش بر و منه جای
این بیت و تفسیر او در جواب سوال وصال گذشت حق اندر کسوت حق بین و حق و ان
حق اندر باطل آمد کار شیطان ملاحظه جمال حق در صورت باطل سر عبد کار شیطان و نفس امارست
سوال چه جزو ست آنکه از کل فرو نست طریق حسن آن جزو چو ست اگرچه جزو از روی
جزئیه اصغر کل ست کدام جزو ست که باعتبار کثرت عظیم ست و آن جزو را بحکونه توان جست
جواب وجود آن جزو دان کز کل فرو نست که موجودیست کل وین باز گو نست بر موجوده
معین وجود مطلق ست با تعین خاص پس کل ست و وحدت جزو چون وجود شامل جمیع موجودا
ت ست و صادقست بر جمله و هیچ وجوه دیگر صادق نمی آید پس جمله باعتبار شمول
و صدق از موجوده افزون باشد و این امر بحسب ظاهر حکم متشابهست جل الله اعظم ت
الجزو در جمیع السنه مذکورست بوجوه الکثرت بر و بیدا و وحدت عارد جزو روی الکثرت
عالم که بموجوده معینه از وجه تعینات منکثره ظهور و این کثرت بوجه موجود راکثرت بر و نی که
سائر وجوه وحدت و وجه کل رکنیست ظاهرا که او در وحدت جزو ست سائر جزو کل
از روی ظاهر کثرت بسیار بوجوه از جزو خود کمتر بمقدار و جهان موجود مرکب از وجوه مطلق و تعین
بحسب ظاهر بسیار ست و موجوده ات متباین اند و وجود شامل هر ست پس کل موجوده
بحسب شمول و صدق کمتر از وجه باشد که جزو ست تا خر و اجب آمد جزو هستی که
گردا و را زیر دستی اگر گویم وجه مطلق که عین واجبست جزو ست و عالم کل عین ست
که جمیع فرق میکونه و واجب نهایت سلسله هستی عین ست و این سلسله اشیا را و ست
ندارد کل وجودی در حقیقت اگر او جون عارضی گشته بر حقیقت عالم در حقیقت وجوه
مستقل ندارد و جه تعینات عالم عبارة عارض شده و حقیقت بمنزله معروض و جه کل کنز واحد
آبدا کثیر از روی کثرت مینماید عالم باعتبار تعینات کثیر مینماید و باعتبار حقیقت مطلق واحد
عرض مانند جسم کل اجتماعی ست اعراض سوی عدم بالذات ساعی ست بهر جزوی ز کل
کو نیست کرده تا کل اندر دم زامکان نیست گردد ناظم قدس سره در حق التعین میگوید

که جمله

حقیقت زایل کند جمع اشیا بتوحید ذاتی قایل شوند و گرنه ذاتش بموجودات ساکن فانده در جهان یکی
نفس موحد اگر بر کرسی حجاب تعینات از وجود وحدت برخاست یک نفس که صاحب توحید شهود باشد فانده جوامع فتنه می شد چه او بتوحی باز گردد از تن مرده چون مهر زلف او که دایره کون
دام فتنه و امتحان از ان می شد بخلیات افعالی و صفاتی او را گواه ساخت تا حال وحدت از پس
نقاب کثرت خود شود اگر بره شد زلفش چه غم دارد که شب کم شد اندر روز او بود و اگر بعضی
تعینات بجلیات افعال و صفات محسوس غم نیست چه بقدر کوشش ظلمات شب رو در وحدت افزاید
بیشه جوا و بر کاروان عقل زده دست خوابستن بروی گیرد چون مطلوب حقیقی کار دل
عقل را دریی باخت از کوت ادراک کنهی بر نیست ساخت گرد برگرشته کثرات و تعینات
افکند تا عقل راه بتوحید حقیقی نبرد نیابد زلف او یک لحظه ارام کهن دام آورد کاهی کن مشام
سلسله امکان از وجه باقی دور نیفتد و صبح وحدت بر سالک ظهور میکند و کاهی بر تو وجه
باقیست شام کثرت غالب میکرد و زلف خود صد روز شب کرد بسی باز بجای
تو العجب کرد نور ظلمت بسیار از حقیقت و تعین او ظهور یافت و صدیق را زندیق
ساخت و زندیق را صدیق کمال آدم در ادم مشد محمد کرد اش بوی ازان زلف معطر
طینت آدم سرشته گی یافت و کثرت اسما و صفات انصاف یافت دل ما دادازان
زلف پریشان که خوش ساکن بیکدود زمانه دل بحکم جامعیت از سلسله تعینات نمونه بیش و چنانچه
سلسله مذکوره بحکم مکلوم هو فی شان بیک قرار نیست دل ما باطوار مختلفه بر ساخت میکرد و
ولیدا از اقلب حوا نند امثل اقلب کر بشه فی فلاة تقلبها الریاح ظهر البطن از و بر لحظه کار
از سر کرفتم زجان خویشتن دل بر گرفتم چون دل بریک قرار نیست و بر جمند کر تقی خواطر میکم
بار ما بجانب کثرت میل میکند کار سلوک را هر دم از سر میکیرم و چون نهایت این کار بدایتست
دست از جان شسته و تن بقضا دادم الله لبغات علی قضی حتی اسمع الله فی کلوم سعید
هرة ازان کرده دل اندر نفس مشوش کر از رویش دلی دارم بر انش دل بامید وصل آن از کرکنت
مشوش ست که مشتاق محبوب حقیقی ست و کثرات مانع وصل او آمد اشارت خط
رخ اینجا مظهر حسن خداییست مراد از خط جناب کبریا ییست مراد از رخ در عالم معنی
ذات حق ست و باعتبار ظهور اسما در حسن و مراد از خط عالم روح ست که اقرب مراتب
وجود ست بحق و اطلاق جناب کبریا بر و مبنی ست بر الکبریاء ردائی و العظمة ازاری
رخش چنان کشید اندر نکو یی که از غایت برون خوبی روی رخ او خط مشد بر حسن
و لطافت کشید و دال ست بر انکه هیچ حسن از دایره حسن بیرون نیست خط آمد بره
زار عالم جان از ان کردند ناخوش از حیوان نه وان الدار الآخرة لهی الحیوان

زنار یکی

زنار یکی زلف بدوزنار کن ۱۰ از خط سبز جنبه حیوان طلب کن ۱۰ از نقطه تعینات نور سیاه کن در
آخر سلوک مرئی بینی بین و از عالم روح ذات مطلق کن منع حیات و جان ان عالم تست بجو
و صفات وجوه عالم روح الف کن خوش و از ان مقام پی نشانی بجوار خط سبز زمکانی ۱۰ نقطه وجود
خود را خط وار مستغرق دریای وجود مطلق ساز و ماند تعینات عالم روح زنده جاوید شو اگر زنده
و خط سبز نوبنگ ۱۰ ابدای کثرت از وحدت بنگ ۱۰ اگر روی و خط او بینی کثرت را از
وحدت تمیز کنی خود روی حقیقت وحدت ذاتست کز پرده خط میان و تعینات عالم روح
زلف او بینی بر حقیقت عالم مطلع شوی چه
عالم زلف اوست و اگر خط او بینی از حقیقت روح کز سر مبهمست واقف شوی چه تعینات
عالم روح خط امست و اطلاق سر مبهم بر عالم روح مبنی ست برانه و یسئلونک عن
الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا کسی کو خط از روی شو
دید ۱۰ دل من روی او در خط او دید ۱۰ اگر بعضی وجه باقی نیامد تعینات ساخته اند من تعینات
را آمینه و خط را پرده ام و این مقام ارفع ست چه بر تقدیر اول حق باطن ست و خلق ظاهر و بر
تقدیر ثانی تعکس ست مگر خیال او سبع المثانی ست ۱۰ که هر حرف او گنجور معانیست حقیقت
جامعیت او فاتحة الکتاب ست که هر مرتبه از مراتب ظهور مشتمل ست بر حقایق اسمای و
صفات و تعبیر سبع المثانی ناظر ست بصفات سبعه ذاتیه و ظهور ان در علوم و عالم و ادیان
مکمن نهفته زیر هر موی انان بانه هزاران بحر علم از عالم راز ۱۰ و در سخن هر بعضی از تعینات حقیقت
مطلقه او علوم غیر متناهیست از اسما و صفات بباین تراب قلب عرش رحمان ۱۰ خط عارض زسای
جانان ۱۰ نسخ خط نایب عارض محبوب چون نسبت قلوب انسانیست کز عالم روحی بحقیقت
جامعه و اطلاق اب برین حقیقت متعارف چه قلب ان عرش اعظمست و بحقیقت
جامعه قایم ست و حق سبحانه و تعالی فرشه علی الماء و آیه و من الماء کل شی حی و نیز
این سخن ست قال الفیصری فی شرح فصّ ایوبی المراد بالماء الذی هو اصل کل شی
النفس الرحمانی الذی هو الهیولی الکلی و الجوهر الاصلی الذی صور بجمیع الاشیاء
حاصله علمه و هو الماء الذی کان عرشه علیه نسبت محال بران رخ نقطه خال
بسیطست ۱۰ کر اصل مرکز دور محیط ست ۱۰ بهر چهره خفیف خال و حدت حقیقی الف قام
و نقد دست و انحال مرکزیست که منبسط شده و دایره وجود پیدا کشته ازان نقطه خط
دور هر دو عالم و زان نقطه خط نفس و قلب آدم ۱۰ از نقطه وحدت حقیقی خطی که عبارت
از اجرام مستدیره فلکی و عنصری ظهور یافت و خطی که عبارت از نفس کلیه و قلوب
انسانیست پیدا شده ازان خالش دل ابرخوبان نبود ست ۱۰ که عکس نقطه خال سیاه ست
چون دل ان کامل پر نوغیب هویت و وحدت حقیقی ست از جمیع نقوش و صور معراست

۱۰ وحدت جمالی کثرات م

زخالش جال اجر خون اشدن نیست ۱ وزان منزل ره بیرون شدن نیست ۱ از غیب هست
دل الان کامل خون است چه آنی نعت و وصف و شعور و ادراک ممکنی بوحدت در زیاده چه گفت
دو نقطه نمود اند اصل وحدت ۱ در وحدت حقیقی محال گیرشت نیست پس کی از دو نقطه غیب
سر بهویت و دل یکی اصل باشد و یکی عکس نظام حال و عکس دل ما هست ۱ و با دل عکس حال روی زیبا هست
زعکس خال او دل گشت پیدا ۱ و یا عکس دل آنجا شد هویدا ۱ نمیدانم کدام دل عکس غیب هویت هست و یا
غیب هویت عکس دل و نمیدانم که از عکس غیب هویت دل هوجود شد و یا عکس دل بره در ذات
ظاهر شده و هویت غیب دل اندر روی او یا اوست در دل یعنی نمیشنود تا این را بمحل
نمیدانم که روی او آیینه دل است و یا دل آیینه روی اوست و مقصود آنست که بره
اعتبار بستوان کرد و چیکی ابر دیگری بر جیم نمیتوان داد اگر هست این دل ما عکس آنجال
چرا مکرر دو آخر مختلف حال ۱ اگر نه بر ظاهر گوید که لفظ و وحدت اصل است و دل
عکس او پس چرا احوال دل چون احوال نقطه وحدت منظم نیست کهی چون چشم
مخمورش خراب است ۱ کهی چون زلف دلدار اضطراب است ۱ کهی چون لعلش نماز روی چو مهست
کهی تاریک چون خال سیاهست ۱ کهی مسی بوده کاهی گشته است ۱ کهی دوزخ نموده کاهی
بهشت است ۱ کهی مقام طاعت است و کاهی محل معصیت و کاهی مکان سرور است و کاه
جای غصه کهی بر عرش بوده از همه افلاک برتر است کهی افتد بزیر بوده خاک ۱ کهی بدان مثالی
عروج کند و از آسمانها بگذرد و کاه باسفل مراتب طبیعت سفر کرده پس زره دور ع
کرده دگر باره ۱ شراب و شمع و شاهد را طالب باید ۱ بعد از انصاف بصفات روحانی مثل بلا
جرعه که بیابد از انصاف بر شرایط سالک طالب فوق روحانی و حقیقت مطلق شود
سوال شراب و شمع و شاهد را چه معنی است ۱ حرابا بدان شدن آخر چه دعوی است جواب
شراب و شمع و شاهد عین معنی است ۱ که در هر صورتی و بر انجا است ۱ شراب و شمع و شاهد
که می بینم حقیقتی نیست که در جمیع صور ظهور کرده و غیر او موجود حقیقی نیست ۱ شراب و شمع و شاهد و نور
عرفان ۱ به بین شاهد از کرشمه بتهان ۱ شراب بعرف عرفان و قلب از خلوت محبوب
حقیقی بر داشتن و سالک را جلوه کند و شمع نور عرفانست و شاهد محبوب حقیقی که بر همه جلوه کرده
شراب ایجی زجاجه شمع و مصباح ۱ نور شاهد هو و نور ارواح ۱ شراب ایمان معنی زجاجه هست که
در آیه الله نور السموات و الارض تا آخر آیه ذکر کرد آن صورت مثال است و شمع
مصباحیست که همه دران آیینه هست و آن نور خود هست که در صورت مثال مشاهد و شاهد ارواح
تجلی نور مطلوبست که ارواح ازان منور شدند تا سباح از ارواح زشاهد بره دل هوسی سرور شد
شراب انس النفس و شمع نیجن ۱ از نور تجلی حق بارواح انس بدل هوسی افتاد و او مست وجود و
گشت پس شراب او انس نفس و شمع او در خت بقلب مبارک شراب و شمع همه از نور

الرسد

است ۱ اولی شاهد همان آیات کبراست ۱ شراب و شمع و جام همه حق است که در زجاجه مزاج هر فی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم نور
وصف قلب کرد آیه الله نور السموات و الارض تا آخر آیه ذکر کرد ۱ شراب و شمع و شاهد آیات تجلیات صفاتی
جمال حاضر ۱ منشو غافل از شاهد باده تا آخر ۱ از فیض غایب و هر چه اولیا را بود اکنون هم هست
غافل منشو شراب محبوبی در کش زمانی ۱ مگر از دست خود یابی امانی ۱ شراب فنا فی الله که
لازم تجلی ذاتیست منوش تا از عین موهوم هستی مجازی خلاصی یابی بحور رزان می گر از
خوانیست رهاند او جو قطره در کر در بحر رساند ۱ شراب فنا و الله که لازم تجلی ذاتیست منوش
تا نیز از عین موهوم هستی مجازی قطره نیست از بحر حقیقت مطلقه بان بحر رسانند شراب
خور که جامش روی یار است اسمال چشم مست باده خمار است ۱ شراب تجلی نوش کن که جامش
حقیقت جامعه است و سبالش چشم مست که مست باده خمار است شراب تجلی ذاتی طلب کن ساغر و جام
شراب باده خمار و ساقی انام ۱ شراب تجلی ذاتی منوش که مقتضی فنا فی الصفات و حوشه او
امکانیست شراب طهور زجام و جر باقی ۱ سقاهم ربهم او راست ساقی ۱ از انجام که ذوجه
باقی حق است شراب تجلی ذاتی که حقیقتا له بحکم سقاهم ربهم شراب طهور را ساقی آنست
نوش و چون سالک بمرتبه تجلی افعالی رسد افعال این مقام همه کند طهور آن می تواند کرد اوست
هستی نزایا کی دهد در وقت مستی ۱ شراب طهور شراب تجلی ذاتیست کز ما از حدث و
حست تو فنی و هستی موهوم پاک کند بخود می فارغان حق را از سردی که هستی ماست
از نیک مردی ۱ می تجلی نوش کن چون از زبردست زبردست خلاص کن که هستی از باب حجب
و سطحی این جماعت بهتر است از نکبر زنار دستاویز کن که کردد از درگاه حق دور ۱ حجاب ظلمت
او را بهتر از نور ۱ چون رندی تو حجاب تست و علم و زهد دیگران حجاب الست جای
تو کز ظلمانیست و هر کس میداند که حجاب الست فنا کردن نور انیست و
ازان غافلند که آدم را از ظلمت حسد دشمن ۱ زنور ابلیس ملعون ابدشد ۱ چون آدم بمعصیت
که حجاب ظلمانیست گرفتار شد بوقت خود افتاد و توبه کرد و برگزیده حق شد و چون ابلیس
لعنت و صادرت که حجاب نور انیست مغرور شد و انا خیر منه در شان آدم گفت
ملعون ابد گشت کسی کاو دیده از دوست ۱ چو خود را بیند اندر وی چو پوست ۱
فرق میان انا سر بکما الاعلی فرعون گفت و انا الحق که منصور گفت آنست کز وجود
در خود جمله دید و منصور در جمله خود را دید زیرا دید زره بینش بر توی چون بر می افتاد ۱ بسی شکل
صابی بروی افتاد ۱ چون عکس از آفتاب و جه باقی بر نفس رحمانی افتاد که در آیه وکان
عرشه علی الماء و آیه و هین الماء کلشی حی بامعنی نه بس نقش و صور ان ظاهر شد
جهان جان بران شکل حبابست ۱ حبابش او بباقی بر قیاست ۱ تعینات عارض روح
بر نفس ۱ حمائی نفس در حدیث قدسی ست که اولیائی تحت قبابی ۷
بعر فهم غیر حیا این تعینات حباب ماند ست نده زره عقل کل حیران و مدهوش

فتاده نفس کل را طلق در کوش ۱ همه عالم چو یک خمخانه اوست ۱ دل هر ذره بیمانه اوست ۱
همه عالم خمخانه شراب هستی اوست و حقیقت هر ذره بحسب استعداد خاص که دارد بیمانه
شراب است خرد مست و ملایک مست ۱ وجان مست ۱ هوا مست و زمین مست آسمان
مست ۱ فلک سرکشته ازوی در تکاپوی ۱ هوا در دل بامید یکدمی ۱ فلک مست بر
ازان می سرکش تر مست ۱ و در مقام طلب ۱ و هوا له هباء منثورا ۱ و در دل آذر آرزو بامید یکدم بیخودی
نخل حمال امانت ۱ ملایک خورده صاف ۱ از کوزه خاک ۱ بحر غیر بخته دردی بیرون خاک ۱
عقول و نفوس فلکی بواسطهٔ قلت مسابط صافی ۱ و آن باده از کوزه تعین قدح تهی کشیده
اند و در دآن باده تفصیل اجسام اقدر قابلیت زیرده خاص کشیده ازان یک جرعه قبول
فتاده که در آب و گل آتش ۱ ازبوی آن دردی که بر خاک بخته آن حکم آن لولیکم فی
ایام دهر کم نفحات الا فعبر ضوالها الیه بر جوش عروج کرد و خاک از شراب او صلابت
و مجنونگشت زعکس او تن بی مرده جان گشت ۱ از تابش جان افروده روان گشت ۱
از برتو آن می تن بی مرده حیات یافت ۱ و جان جهان افروده بر سر معمور مشهود کعبهٔ
حقیقت شده جهان خلق ازو سرکشته دایم ۱ زجان و جان خمور سرکشته دائم ۱ نفوس
انسانیه در طلب او سرکشته اند و از مقر الاصلی اگاه ۱ و در حسرت بیرون افتاده اند یکی از بوی
دردش عاقل آمده یکی از رنگ صافش غافل آمده ۱ حکما از بوی آن باده تو غلو در علوم عقلیه
کرده اند و علمای ظاهر از رنگ صافی آن باده ناقل اخبار و آثار انبیا شده اند یکی از بیم خمار نشده
صادق ۱ یکی از یک جرعه آگاه نشده عاشق ۱ و هر سالک که مظهر تجلیات افعالیست از بیم
خمار جرعه در مقام صدق و اخلاص آمده و هر سالک که مظهر تجلیات صفاتیست از یک جرعه آگاهی
در مقام عشق و محبت ۱ یکی دیگر فرو برده بیکبار ۱ محمود تمی نه وسایی و حجتی ۱ و اصلی کرد
صاحب تجلی ذاتی ۱ و فانی فی الله ۱ است اعیان و مرتبهٔ خلق ۱ ذات باعتبار محبت
ظهور و حق خمور ابتکده فعه محو ساخته کشیده جمله در کرده و همه باز ذهبی در بادان اندر
افراز و در آشامیده هستی را بیکبار ۱ فراغت باقه زاقرار و انکار خلق فارغ ست ۱ جمیع نقوش و
صور هستی مجاز را محو کرده از اقرار و انکار خلق فارغ ست ۱ فارغ از زهد و شک
ظاهرات ۱ گرفته دامن هر خرابات ۱ که هر که کامل ست او را میکشد بر تک سوم و هما
دایت و هدایت میکند براه فقر و فنا ۱ خرابات خرابات ۱ خراباتی شدن ازخود رهائیست
خودی کفرست اگر خود پارسائیست ۱ خرابات شدن خلاصی ست ۱ از تعین و همی خرابات
در حقیقت کفرست اگرچه منشا او اثنائیت نفوسی و زهد نشانی داده اند از
خرابات ۱ که انوحید اسقاط الاضافات ۱ توحید آنست که اضافات و جمیع صفات
اشیا را بحق کنی و بدانی که اضافات اینها با شیا از تجلی ظهور او ست بصور اشیا خرابات
از جهان بی نشانیست ۱ مقام عاشقان لا ابالیست ۱ خرابات مرتبهٔ محو و فنا و فقر
و اسکال است ۱ و مقام عاشقانست که هیچ مفید نباشد خرابات آنسان مرجع جهان ۱

خرابات

خرابات آستان لامکان است ۱ مقام فنا نهایت سیر الی الله و بدایت سیر فی الله است خرابات
خراب اندر خراب است ۱ که در صحرای اعمال سراست ۱ خراباتی اول از صفات خودی رهائی یافتن
پس از ذات خود در وحدت اطلاق آن عالم خود بی نهایت ۱ خراباتیست ۱ حمد و نهایت
کسی دیده نه غایت ۱ مقام اطلاق و وحدت ذاتی غیر متناهی ست ۱ و از قید اول آخر نهایت
اگر صد سال دوی می شتابی ۱ نه خود را و نه کس را بازیابی ۱ جمیع نعوت و تشوقات در مرتبهٔ
اطلاق مثلاشی ست ۱ گر وهمی اندران پی باز پوید ۱ همه نه مومن و نه بر کافر ۱ ارباب فنا فی الله
ازان این باید موحد ست ۱ و از جمیع صفات مقابله معرا شده همه شراب بیخودی در سر گرفته
سرمست حق اند و مسکر گرفته ۱ شراب فی الله شده اند و از جمیع صفات منزه مانده شراب
خورده بهر یک پی لب کام ۱ فراغت یافته از ننگ و نام ۱ حدیث ماجراو منطق و مطاعات ۱ حال
خلوت و نور کرامات ۱ محو لیث و اقعد ۱ که مرد بر سریر عرض میکند و منطق در وقت ظلمهٔ احوال واقع
میشود طاعات ۱ شهید را میباشد و خیال خلوت انوار متنوعه که در سلوت می بیند فوارق
عادت که ۱ سوی دردی ازدست داده ۱ زدوق مستی مست اوفتاده ۱ عصا و کوزه و رخت و هوا و
کرده بدردی جمله پاک ۱ جمع اسباب زهد از اده و شراب فنا و مستی کرفته ۱ و لفظ کوزه
باتگ کامل بازجوع بانسباب زهد از برای تکمیل غیر لازم ست میان آب کل افتادن و خیزان ۱ جهانی تشنه
خون از دیده ریزان ۱ خون از مقام محو تحمل صحو بانگاه مضطرب و مست ۱ و از غایت شوق گریان
کهی از سر خوشی در عالم ناز ۱ ده ۱ و جون شاطران کردن افراز ۱ گاه از کذات شراب فنا در عالم تفرق
نوفتد ۱ هست کهی از دست کسیاهی رو بدیوار فنا آورده ۱ و گاه از سرخ روی سیاهی رو بسوی
که زوال نقص ست ۱ نه بیاض سرخ ۱ نه یاسه جون جرح کردان ۱ گاه در رقصی که از شوق محبوب حقیقی
سماع شوق جانان ۱ نه بیاسه جون جرح کردان ۱ گاه در رقصی که از شوق محبوب حقیقی
مانند فلک با سر ست ۱ بهر نغمه که از مطرب نشنده ۱ با وجودی ازان عالم رسیده ۱ بهر نغمه والمدام
که از مطرب صاحب اصول شنیده ذوقی و وجدانی از عالم فنا و اطلاق یافته سماع جان تا آخر
صوت حرفت ۱ که در بی پرده سری مشکل فتست ۱ سماع ارباب حال نه از صوت و حرف مطلق ست
مجرد بی پرده از سر عجب رو بنماید ۱ مشوف مشهود ۱ حال از الست زسر برون کشیده دلق ده نوی ۱ مجرد
کشته از هر رنگ بر بوی ۱ زحال سماع دلق تعین کرفته اضافات و الست از خود خلع کرده
واز جمیع صفات معرا نموده ۱ و وحدت بان صاف مروق ۱ همه رنگ سیاه و سبز از رق بستند
سخنی دارم صافی ۱ سالک کند اگر دوست تعیناتی جسمانی و روحانی و منازل پاک کشته یکی جانانه
خورده از می صاف ۱ کشته زان صوفی صافی زاده صاف یک جانه خورده از سرای تو صد ذاتی
وصفوتی صاف کشته کز ازاد صافی متقابل صافی ست بجان خاک ذل پاک کرفته و اکسیر حالات قوی
از صد یک تلفته ۱ باده چون رفعت از جاده عبودیت و نیاز منحرف کشته و هر یک بجزای
براه منکشف کشته ظل بر کرده کرفته دامن بندان نماز شیخی و مریدی کشته جزای
اهل علامت رسیده و صفید بشیخی و مریدی کس میت ۱ چه شیخی و مریدی این جمله قیدست
چه جای زهد و تقوی این جمله بندست ۱ اگر روی تو بیند نار و نور ۱ بنزد زنار و نور سیاه

Marginalia

اگر غیر با مغبچه ی انسب آنست کز اسلام را بخود آلوده نسازی و بتاولی آنست کز مان کار بوطنت
و ترک کار با متوجه شوی سوال بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست و رد حضرت بگوی
جواب بت اینی مظهر عشق ست و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت بابت خوفی کاملان
ازان کامل ست کز مظهر عشق و وحدت حقیقی ست و زنار بستن قیام بخدمت و طاعت حق
چو کفر و دین بود قائم بهستی شود توحید عین بت پرستی چون کفر و دین از صفات هستی و مطلق
نیست نفی توحید حقیقی آنست چو هستی است مظاهر هستی را مظاهر
ازانجا یکی بت ست باشد آخر همه اسب مظاهر هستی مطلق اند دست ازان اشیا بکه مظهر اجمیه کفار عاجز
حق اند و عمد اند و قصور بک الا عبد و الا اناه نگویند بت کرا بای مراد قبل کرد بت ازروی هستی
حیث باطل ست باطل ست ازروی نعین باطل ست و ازروی هستی حق ست و بنظر حق در خلق
السموات و الارض بنا ما خلقت هذا باطلا بدان کابزد تعالی خالق اوست از نیکان هر چه
صادر گشت نیکوست و چه اگی کز باشد محض خیرست اگر شری ست در وی ان غیر ست
و چه هر چه هست محض خیرست و اگر شری هست از عدم ست مسلمان کرا بدانستی بت چه
بت پرستی کز دین درست بر ستی ست مسلمان اگر حقیقت بت چه بست و گفت کز بلباس من
خلا کرده ست به انستی که دین حق عبادت بت ست و کز مشرک زیت آگاه گشتی گبی در دین
حق گمراه گشتی صورت از بت پرستید و نظر بحقیقت آن داشتی عبد او زیت الا حق ظاهر
بدین علت نه اندر شرع کافر مشرک ان حقیقت بت آگاه نیست و صورت از بی پرستد
بواسطه این در شریعت کافرست تو هم گرد و بینی حق نهان اندر شرع اندر نخوانند مسلمان
اگر تو هم گرد عوای اسلام میکنی از حقیقت بت آگاه نباشی بشرع کا ملان مسلمانت نخوانند
نا اسلام می زیی گشته بزنار اگر حقیقت بخود پدیدار حکم تقار و وجود واجب و وجود ممکن از اسلام
مجازی ست کی بر نفس لام کافر و نشود اگر چه اهل ظاهر حکم کفر او کنند درون هر حی جانیست جنان
بر بر کفر اجانب جنان در هر شخصی حقیقتی ست و در هر کفر اجانب وجود مطلق ست کز
بصور جمیع اشیا ظهور کرده ست همه کفر در مسیح حق ست وان من شی کفت الی ظهر و
و هر شی خواه کفر و خواه ایمان و عیان مظهر کمالات مخصوص ست و ان من شی الا یسبح بحمده و لکن
لا تفقهون تسبیحهم چه میگوئم کز دو راهی دم از راه فذر هم فی غمرتهم حتی حین ظاهر گواه
جاده ظاهر شریعت دو راهی دم فذر هم بعد بحی ایها فل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون بدین
خوبی رخ بت را کرا آرامست اگر کشتی بت بحق نخواهی ست سجاف من لا یجری
فی فلکک الا مانشا چهم او کفت و چهم او وجه الله نگوئی کز و نگوئی کفت و نگوئی
اوست آفرید و او تقدیر کرد بت پرستید و او ست کز صورت بت ظهور کرده و کلشی
من الملیح ملیح یکی بین و یکی دان و یکی خوان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان زمن بشنوید
این بشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان اندر فیض اقدس الی وجود ذی مسیر و دیر و ظلمت
و کافر مسلم و بینه ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت اشاره بزنار نظر کردم بهیکل اصل آدم

نشان خدمت آمد عقد زنار نزد ناظم قدس سره بحسب وضع او امد موضوعست بازاء عبادت
و طاعت حقیقی زه تعالی شانه اهل دانش را معقول از هر حرفی مکرر وضع اول اهل حقایق را اجتماع
بر وضع اولست و عرف عام را اعتبار نیکنند میان بر بندند خود ان بگروی در ادر رحمة او جوا
ابهدی چون مردان خدا میگذشت و طاعت بیند و ذا اخذ علی سکوکم میثاقه بها و فوا بعهدی
اوف بعهدکم و آن عهد خود چیست که الست بربکم قالوا بلی فرمود بیش بر خیش علم و چه کان
عبادت زمیان در ربا لوی سعادت هزار بهر این کار آورند اگر چه خلق بسیار آورند
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و قال ابن عباس رضی الله عنهما الا لیعرفون فاذا
العبادة المنتهیة الی المعرفة بدرجون علم ثمار معرفت اعمال بلسان قوة العین ست احوال
و لا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون نسبت بین عبدان
شکلی نیست مسیح اندر جهان چون آدمی نیست چه احوال معنویه بی علم غیر نیست
رنگ ان تروت و نشط و طامات خیال نور و اسباب کرامات کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر و ریا و عجب چیست درین ره هر چه گمان نه از باب فقر ست جمله اسباب
استدراج و مکرست درین طریق هر چه نه از باب فقر و فنا ست اسباب استدراج و مکر
الهی ست مستند جهم من حیث لا یعلمون زا بلیس لعین بی شهادت شنود بیدا هزا
ران خرق عادت از شیطان مطرود کی بکلمه شهادت قایل بیت خوارق عادت صادر
بشنید که از دیوارت آید گاه از بام گهی در دل نشنید که در اندام لاتینهم من بین ایدیهم
و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و فی الحدیث ان الشیطان لیجری من بنی آدم
مجری الدم جمله اند تو احوال نهان در آر او تو کفر و فسق و عصیان جمله اند تو عام
در پسی تو باد لیکن از تنها کی رسی تو ای شیادا بلیس اعام تست و تو ما موسی و با وجود
متابعت بدرجه اولیا نرسید کرامات تو کی در حد غایت تو فرعونیست و این فرعونی خدا آیت
اگر مقصود تو کرامات آنست که مردم گویند او بر هر چه میخواهد قادر ست تو فرعونی و بدعوی خدا
مشغول کسی گوا ست حق آنست نیاید هرگز از وی فوق خاید همه روی تو در خلق ست زنهار
ملن خود را بدین علت کز فق را جو باعام نبینی مسیح کردی چه جای مسیح بگذر مسیح کردی از نجف
عوام بدرجه حیوان نزل کنی بگذر بدرجه نبات مباد اهیچ باعامت سر و کار کز افطرت خود
ناگه نگونسار نرا با عوام آمیزش مباد و اگر نه از ذروه فطرت اصلی و استعداد الهی سرنگون شوی
و با سفل سافلین طبیعت جاذبی تو تلف کردی بهر زه نازین عمر نگونی و در چه کار ست آنچنان عمر
بجاهیت لقب کردند نشوئی ای بری را بنشو کرده زهی ریشوی فتاده سروری اکنون بجهال
و زن گشتند دوم جمله بجهال نگردد جهال امور تا نگونه فرمتا دست جبل از نوی عمود
خود کی یک چشم ست و دیده معنی او کور ست مسیح جاهل را بس از ظهور حق بعالم فرستاده
تا خود نه او نهنمود نه بازیابی ای مروحت س اخراوز اکنا مش هست جاسان جاهل مسیح
خود نه دجال نست مرید مجتبی او خود نه خرد جال ست کز انام جهاست حز ابلیس جمله در
ننگ آن خرد نه از جهل بیش آهنگ آن خرد چو خواجه قصه آخر زمان کرد بجان

جاز بمعنی بیان کرد ابوهریره رضی الله عنه گوید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون و نزدیک شدن یکی بدیگر گفت متی الساعة و فرمود اذا اضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها فقال اذا وسد الامر الی غیر اهله یعنی آنگاه که کور و کران سند علوم دین باشند بر آسمان سند جمعی که زاده می شنوند و نه گوش میدارند که از اهل طریقت بشنوند نشان خلاق نبوده اند و علوم کشفیه از نه بین ظهور یابد سکان بطون رغبت ان نمایند اشاعت الساعة ات یرفع العلم و یکثر الجهل یعنی نماند دیانت در خلق و آخر زمان علم از دلها بیرون رود جهل احوال عالم باز گردد اگر تو عاقل پیشتر بگوئی در دین روزگار ما قوال عالم بعلم کسب است و تفصیل آن مصلحی نیست تو خود بین که چیست کسی کز باب طریقت علمی مقصود است نیکو نه اکنون شیخ و مفتی کسی که مستحق راندن و دور کردن و توبیخ است بجود نیکی پدید اکنون شیخ عصر حسود است آن فرزند طالع اگر او را بدید باید صدقه موسی اخفر در وقت مصاحبت بدیدی رسیدند و خضر آن پسر را بکشت موسی گفت افقلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا خضر فرمود و کان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا اکنون باشیخ نگوئی تو ای حر حر اگر حری هست اندر تو حر تو خواه الا یعرف الهر من البر چگونه بانگ بر داند نر اسب چو ما جاهل کز بایست از احسن نمیداند تا میز میان خواندن کو سفند و راندن کو سفند کند تفکر باطل تو چگونه کند اگر دارد نشان ان باب قوه نور چگونه نور علی نور بسر کو نیک رای و نیک بخت چو میوه زیده بسر درخت بسر شیخ کامل که بصفات کمال متصف باشد مانند میوه ست و بدره سته درخت و لیکن شیخ دین بی بر دوا کو ندانند نیک بد بدو نزدیکو مریدی علم دین آموختن بود چراغ دل بنور افروختن بود کسی از مرده علم آموخت هرگز زخاکسته چراغ افروخت هرگز مراد دل همی ابد گزین کار بیند م در میان خواننده زنار ا بصورت و کسوت نه میان بر آیم تا از تنگ این طایفه میان صورت کافر نیست بر هم نه زانچ زین صورت ندارم باطنی دارم ولی ران همت عالم سنگی چون حسب آید درین کار خمول از صد هزار اولی بر بسیار دار گرباره دست الهام از حق که بر حکمت ملکم از ابلیس دق سعدار سخاب ست و توجهات مذکوره الهام از هفتاد سه که در ظهور ان جاهلان حکمتهاست بر حکمت ما اعتراض مکن اگر کناس نبود در ممالک از جمله خلق او فت اندر مهالک اگر کناس نیک نشدی دهم منفجر شوند هر جند شیخ جاهل باشد اگر کناس نباشد جون عوام در غایت نقص اند صناعت ما کاملان ندارند و میبالیشان بجاهلی که از جنس ایشان باشد ولی از صحبت شیخ عالم بکریزند اهل بکریز از اهل خواهی از عادت پیر ببر لیکن نزد استعداد کمال باری از صحبت شیخ عالم بکریز و اگر عادت خلق خواهی از عادت پیر ببر لیکن نزد استعداد کمال باری از صحبت شیخ عالم بکریز و اگر عادت خلق منجواهی از عادت خدا بر خطا کو بندگر مزاج از امر بر گردان معنا است انان سنت معنا نفهمند نگردی جمع عادت با عبادت عبادت میانی نکند در عادت

دیدم خلاص از رقبه تقلید دیدم مراد کاملان از لفظ نماز صانع تجرید است از رسوم و عادات و تخلص از بند تقلید جناب قدس وحدت و بیرحانست کی سیم عقار ا آستانست جناب کعبه مرتبه واحدت قابلیت و از لوث کثرت منزوست تجرد و عابست کی سیم مرغ

نقای حقیقت را آنسان دران دریست زروح القدس آمد بدران
از حضرت عیسی مگر روح ابن مظهر اسم جامع الله ست این شجر و بدان ست جبرئیل او فوزند عذرا بتول نیز از نفخ
تجرد و منزه مسیحی ست بروح القدس هم از الله در میشق تو جانیست که از روح القدس در وی نیست
جنانکه شبستی روح الله ست تو هم از الله دمی داری و از جبرئیل در او روح خود دمیده ست
اگر بدانی خلاص از نفس ناسوت در رانی در جناب قدس لاهوت اگر از نفس نمی گریزی روح کی گریزد
در روح حیوانیست خلاص بابی در جناب قدسی کز دیر لاهوت و مقام وحدت فانیست نزول جبا
هر انکس کو محمد وار جان افلاک ابا ندید صعبی او در وقت عروج میکند ابی ذاک الذی انا فیکم
که آهنگ بدر دارم بالا جان افلاک ابا ندید صعبی او در وقت عروج میکند ابی ذاک الذی انا فیکم
السماء اطلاق اسری بر عروج خود ست از سبحان الذی اسری بعبده تو هم جان بدر سوی بدر شود
بدر رفتند همراهان بدر شود تو هم مناست باعقول و نفوس فلکی بدر اگر با ساکنان راه از خانه
طبیعت برون رو و با دان کامل منصف شو اگر خواهی که کردی مرغ پرواز جهان چیست پس کز قفس
اگر خواهی که طیران بعالم علوی کنی مردار دنیا پیش اهل دنیا انداز بدو مان ده مران تو سبای عنا
کز هر سگ زان بدو داد مردار الدنیا جیفة و طالبوها کلاب النجیسات نیست جیفه
مناسب را طلب کن بحق رو آور و شرک بس کن نسب صوری چه باشد کز معبد بان میکدی
طالب علم مناسب باش که مقصد اعلاست قال النبی صلی الله علیه وسلم لا ناقوفی به انا بکم و انوف
بعاعا کم بحر بستی هر کو فرو شد فلا ان بین قدمی اوست هر کو در بحر فنا فی الله مستغرق شد
مضمون فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم کز در قیامت خواهد بود بنفخ در خواهد یافت
هران نسبت که ما اندر نهوت نداند حاصل جز کبر و نخوت اگر نهبوت بهودی در میانه
نسبها جمله میکنی فساد اگر نهوت که باعث اجتماع مرد و زنست بهودی کی نهبوت جو نهوت
در میانه کار کنند بکی مادر میان دیگر پدر رسد همیلویم که مادر بابد رکیست کز ایشان
بحرف نابدت زینت و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا
اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما
و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا نهاده
ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کرده برادر من ناقصات العقل و الدین
و انتا تعلمهم لنبائی آده بالحق الی قوله من الخاسرین عدوی خویش را فوزند خوانی ارحمه
مکان خویش را فرزند خوانی ان من ازواجکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم مر ابای
بکو تا خال و عم کیست از ایشان حاصل جز درد و غم کیست رفیقان کز بانو هم
طریقند پی هر زال ای برادر هم رفیقند بکوئی جند اگر یکدم نشینی از بن من چکوم تا چه معنی

همراه فسانه و افسون بنده‌ست بجان خواجه کین کار بیش خنده‌ست مردی و ارزان
خود را چو مردان ولیکن حق کس ضایع مکردان مقید بهیچکس مباش اما رعایت حقوق
شرع علی العباد ت مرضی و اکرام ضیف و تعظیم اوین و انستا دوا مثل اینها بجای آور
زشرع اریکه قیقه ماند مهمل سوی در هر دو کون از دین معطل حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار حقوق شرع را به غایت کن و مخذت ارباب حقوق قوام
نمالیکن تمام او فات صرف او مکن در تحصیل کمال نفس یکدم زدو زن بیت الامانه عمر
بجا بگذار چون عیسی مریم حقیقی شو مقید مذاهب در ادیر و بیع مانند راهب
مانند ابراهیم خلیل علیه السلام خود را از قید و قلاده تقلید مذاهب آبا برکن انا وجدنا اباءنا علی
امة و انا علی آثارهم مقتدون مگو مانند راهب تخته اختیار کن در معابد مقیم شو و اطلاق حنفی
بر ابراهیم مبنی ست بر آن ابراهیم کان امة قانتا لله حنیفا و لم یکن من المشرکین
ترا با در نظر نفسی زغیرت اگر مسلمی آن عین دیرست تا تو اسیر غیر حق هستی مبنی در حقیقت
مسلمی چو هیچ نیست کسوت غیر تن چو هیچ نیست صورت دیر تن در کسوت و لباس
گوناگون کثیر می نماید مخفی ست چون این پرده از پیش نظر تمام نفع کرد و ظاهر شود که دیر و مسجد
یکی ست میانهم جدائی نیست خلاف نفس کافر کن ز دستی ان الفضل الا مارة بالسوء
الا ما رحم ربی و حق بقا موسی علیه السلام ان ارادت رضائی تخالف نفسک فاقلع نفسک فاقلعها
خلقا میانه اینی غیرها بات و زنار و ترسائی و ناقوس اشارت ست جمله با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بنده خاص مبنا شو برای صدق و اخلاص برو خویش را زاده خویش برکن
بهر یک لحظه ایمانی ز سر کن اگر سالوک راه مکنی خود را از راه بردار و جهد کن که نفس مبین نکنند ترا
نفی خواطر کن و متوجه بواجد حقیقی شو باطن نفس ما چون هست کافر و منسوب را صبی بدین اسلام
ظاهر برو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان بسی ایمان بود
کز کفر زاید نه کفرست آن کز و ایمان فزاید ترک رسوم و عادات بیش از حد ظاهر کفرست و اینها
حقیقی ازان آخر حاصل میشود پس در حقیقت کفر نباشد ریا و سمعه و ناموس بگذار بعقل خود و
هر بند زنار ریا و آوازه و ناموس را بگذار و از صورت تسبیح اهل ملت را ترا چه سر فاشو
اندر کفر فرد اگر مردی بده دل را بمردی چون مرد شدی ترک رسوم و عادات کن تا ترا اهل ظاهر
کافر ست یگانه شو و دل خود را بمردی کامل ده که ترا بلعب مقصود رساند و او کیست ناظم قدس سرها
شیخ امین الدین لعبه محمد شنو هر اقرار و انکار بر سر اراده ده دل را مکن یار اقرار و انکار طریق
بسیار و محب حقیقت محمدی شو اسلام سنت و ترسائی طریقت و ترسائی نور ست باطن که از
روی بیان دارد مظاهر ست و ترسایه بعرف صوفیه حقیقت محمد ست صلی الله علیه وسلم که بسیار
کاملان مظاهر نور او بند کند او جمال الهی را وشائی کرده مغنی گاه ساقی او بهر صورت که
هست خادم قربت قلوبست و باصلاح آن مشغول و در هر عصری بظهور دارد بر وفق

استعداد

استعداد اهل آن عصر زهی مطرب کز ایک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش سخنی کی آن
در حقایق و معارف الهی کوید آتش در خرمن بنداره صد مقلد کز حقیقت بیخبرند زند زهی ساقی
کز او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله هر بر فسرده مقلد کیک پیاله از شراب عشق و محبت
فت او بنوش از هستی موهوم خود برود و رخ ناقص مست کند کند افسون صوفی را فاضی
کاهی کز او مست بادهٔ شهود بخانقاه رود و افسون سالکان را کز عبارت از انوار تجلیات افعال او صفات
نیست باطل کند و کر در مسجد آید در کرکاه میکذارد در رویک مرد آکاه و اکر آخر در بمسجد رود از آفت
او جمیع عابدان مست شوند رود در مدرسه چون مست مسجور فقیر از وی شود هشیار مخمور
و اکر ان مست مدرسه رود باو جود آنکه برای خرمست سر احوال خود کند فقیه یکباره کز دم از نیستی زند
زند مخمور شود ز صفقش زاهدان بیچاره کشت زخان و مان خود آواره کشت بلی و من نیز کاه کافر
او کرد از همه عالم براز شور و شر او کرد حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم در هر عصری بهر صورت که
ظهور یافت واسطهٔ تمایز مومن و کافر و تباین مطیع و عاصی شده چنانکه ایمان مومن از وست
کفر کافر هم از وست خرابات از لیش معمور کشت مساجد از حسن پرنور کشت
قال القیصری فی شرح الفصوص النبی هو المبعوث الی الخلق لیکونوا هادیا و مهتدیا الی کمالهم
المقدر لهم فی الحضرت العلمیة و اقصی استعدادات اعیانهم الثابتة ایمانا و کفرا
همه کار من ارزوی تو میسر باو دیدم خلاص از نفس کافر دلم از دانش خود صد عجب دانست
زحمت و نخوت و تلبیس و بنداست در آمد از درم آن بت بحرکاه مرا از خواب
غفلت کرد آکاه ز رویش خلوت جان کشت روشن باو دیدم که تا حق کیستم من
از نور روی او حقیقت مطلقه خود را مشاهده کردم بعین الیقین دانستم چو کردم
در رخ خویش نکاهی برآمد از میان جانم آهی مرا کفت کز ای شباد سالوس نبسزد
عمرت اندر نام و ناموس جبان تا علم و زهد و کبر و بندانست ترا ای بی خبر رسیده از جهد و داد
نظر کردن بروی هم عبادت چمی ارزد هزاران سال طاعت علی الجمله ز حرف آن عالم راز
مرا با من نمی آید مسر ایای آیت از روی او مرا با من نمی و بدیدم که علم و زهد حجاب نور ذات اند
رسید روی جانم از خجالت ز فوت عمر ایام بطالت چو دیدان ماه کز روی چو خورشید
بهر دم من از جان خود امید چون دید که من از علاقه حظ و جمال مطلق بسته امید از جان
کسسته موصوف بفنا فی الله شدم یکی بمانه بر کرد و بمن داد که از آب وی آتش در من افتاد
بمانه از شراب محبت بمن داد که آتش فنا در من افتاد و هستی و تعین مرا یکباکی بسوخت
کنون کفت ازمی پر رنک و بوی بنوش تا کنت کنز هستی فروشوی کفت اکنون
از شراب ذاتی کز رنک افعال مبرا و از بوی صفات معراست بنوش تا ز ضیق
هستی مطلق بحوکرد ان جوآ مید م آن میخانه پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک

چون آن شراب تجلی فی آیاتی را تمام نوشیدم از خودی بر خاک فنا افتادم کنون نه هستم و در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم کنون از محو بصحو رجوع کرده ام نه معدوم نه موجود نه موجودم نه هستی مطلق نه از من انگانده نه هشیارم چه شراب تجلی نوشیده ام و نه مستم چه هستی
مخمور و فنا است و بقا با بالا ام و نه مخمورم چه خمار بعد فراغت است و من اصلم کهی چون چشم
او دارم سرخوش کهی چون زلف او باشم سرخوش کاهی از تجلی جمالا او خرسند کاهی از
تجلی اجلالا او پریشانم کهی از خوی او در خلقم من کهی از روی او در گلشنم من ناگاهی صفات
بشری غالب میشود و در کهن طبیعتم و گاهی که واجد تجلی میگردد در گلشن توحیدم خاتمة الکتاب
ازان گلشن گر قدحی بیاز نهادم گر ازان گلشن گر مشتی پر داشتم گر ازان گلشن گر قدحی بیاز نهادم گر ازان گلشن گر مشتی پر داشتم
انتخاب کردم و از گلشن برازنام نهادم در واز نازل کلها سکفته نیست کزا کنون کس در نکفته است
زبان سوسن او همچو گویا نیست عیون نرگس او همچو ناطق نیست در آفاق نادر
تر از بس تو ان سنگ است این منقول و معقول او حقایق مصفا کرده و در علوم دقایق ماهر است در این کتاب
عقاید نقلیه و مسایل عقلیه و حقایق کشفیه چنان که مصنفان داند در علم دقایق تواند و معاند چشم
منکری منگر در و خوار نکند که کاهگردد اندر چشم تو خار و آن کاه سپاس ناشناسی ناشناسی است
حق در حق شناسی است هر که خدا را بحق شناسد همه چیز را بحق شناسد و معرفت تشکر حق مرتبط
است غرض زین آنکه هر که کاندیشه ای کند یا عزیزی گوید هم رحمت بر و باد بر نام خود کردم خدایان
الهی عاقبت محمود کردان ثم الشروع فی مقاصد عن فیاض والاعتماد علی منحی اصلا
الجواهر والاعراض الاهر فی المستغرق فی انوار الذی عما قدم بنائی او دخل تحت بیانی
او لاحظ اجنانی مخالفا للشریعة او معاندا للطریقة او منافیا للحقیقة فانک انت
الغفور الرحیم ولا یخیب السایل من الکریم

نمت همت تمت وقد

خواهم بگوکه من منم من نیز منم ❊ جان منست و تنم من نیستم من منم
خیل منم شاه منم قطب منم صاحب منم ❊ کعبه منم میناسنم من نه منم نه من منم
پیر و جوان او منم تیر و کمان او منم ❊ گنجور و ان منم من نه منم نیز منم
گفت بمن چو لعل شو گر الفی چو دال شو ❊ دولت بی زوال شو من نه منم نیز منم
شمس منم قمر منم بحر منم گهر منم ❊ جوهر سیم و زر منم من نه منم نیز منم

بسم الله الرحمن الرحیم

کلمه چندست در وادی تصوف از کلام شیخ عبد الرزاق کاشانی قدس سره بدانکه تصوف
عبارت از تصفیه قلبست از کدورات قالب دنیا عبارتست از آنچه بنده را از خدا باز
دارد و تجرد عبارتست از ترک دنیا و مراقبه عبارتست از حفظ خواطر از ماسوی الله
و توحید بود نست بحق توحید عبارتست از اضمحلال رسوم و اندراج بعلوم حقیقت محمدی صلی الله
انانیت آنست که هرچه بنده را باو بنحوه اسناد کند چنانکه گوید نفس من و روح من و مال من
باطل غیر حق را گویند جذبه عبارت از تقرب عبدست بحق باقصای غایت حق جلا فی احتجاب
ابصار بجهت اجتماع تمام امتیاز است در توجه بسوی حضرت دوست فقره مشغولیست بخلق
جمع هو هو حق است در تعینات جمع الجمع عبارت از مرتبه انسان کامل است هوا میل نفس است
بمقتضای طبع از مرتبه علو بجانب اسفل وارد آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی غالب بهر
طریقی که باشد از غیر عمل عبد واقع آنچه نازل شود از غیب بر دل هر طایفی که باشد هبوط اسکم خوانند
که صورت دران ظاهر شود و هر باطنی که صورت دران ظاهر شود هبوط خوانند وصل وحدتست
حق است و واسطه میان ظاهر و باطن الان وقت توجه باید که در آنست قطع نظر از ما
و متعلق کرده و آلات قیام عبدست بحق در وقت فنا از خود و لی آنست که فانی شده
باشد از خود تا فانی باشد بحق حال غلبه ثبت که فرود آید بر دل بمحض مواهب حق از غیر
عمل بنده چون قبض یا بسط یا شوق یا ذوق حجاب الطباع صور کونیه است در دل که
مانع حقایق الهی باشد حقیقت الحقایق ذات احدیتست که جامع جمیع حقایق
حقیقت ذاتیست با تعین اول فلله الاسماء الحسنی کلها وهو الاسم الاعظم
حق الیقین شهود تست حقیقة در مقام عین الیقین جمع صفاتست از احدیت حکمت
عالم است بحقایق اشیا و باوصاف اشیا و خواص اشیا و احکام اشیا کتاب مبین عبارت
از لوح محفوظست یعنی دل انسان کامل الهیوت عبارت از صفاتست که ساری باشد در
اشیا ناسوت عبارتست از محل آن لب عقل است که منور بود بنور قدس و صفای باشد
از فشور او هام و تخیلات لب لب باده نور الهی قدسی ست محقق آنست که مراد
حق کند بکند در هر متعینی بالتعین زیرا که حق اگرچه متعین است در هر تعینی باسمی و حقیقتی
منحصر نیست و مقیدست الاطلاق بانده و مقید مطلق نبوت اخبارست از حقایق
الهیه یعنی از معرفت ذات حق و اسماء و صفات و احکام او نفس عبارت از
بخار لطیف است حواس عبارت از جوهر شریف است شعر عبارت از نوحه
دل است بحضرت الوهیت اسناد عبارت اول کریم الله انعاز انفس و وصولا باقی میان عبارت

از نهایت مقام دل است و دل عبارت از مبدء تجلیات اسما و صفات است دویم سیر فی الله است و آن
عبارت از متصف بصفات حق بود نسبت و متصف بصفات حق بودن عبارت
از تحقق اسما و صفات حق است سیم سیر فی الله است یعنی جمع احدیت و این مقام قاب
قوسین است و چون دو ولی مرتفع شود و مغایرت مندرج نهایت ولایت بود چهارم
سیر فی الله است عن الله از برای تکمیل ناقصان و این مقام عبارت از بقای بعد از فنا
است سواد الوجه فی الدارین که عبارت از فنای تام است اشارت بدین مقام
و فنای تام فانی نشدن است در حق بکلیه بحیثیت که صاحب اینمقام او وجود نماند باقی
نه ظاهر و نه باطن و رجوع بعدم اصل از اینجا است که گفته اند اذا اتم الفقر فهو الله عالم جبروت
عالم اسما و صفات الهی است عالم امر و عالم ملکوت و عالم غیب عوالم روحانیان اند
که موجودند بلا مرحله و واسطه و ما و عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت عوالم اجسامند
عارف آنست که الله تعالی او را اینسان کرد انیده باشد بذات خود و اسماء خود و افعال خود
و معرفت او از دیده باشد نه از شنیده چنانکه گفته اند عارف از دیده گوید و عاقل از
شنیده صاحب زمان و صاحب وقت و صاحب حال هر سه یک معنی دارد و آن
آنست که محقق باشد بجمیع برزخیات و مطلع بر حقایق اشیا که خارجند از تفرقات
ماضیه و مستقبله صاحب عبارت از نفسانیت روحانیت است قلب عبارت از
جوهر نورانی مجرد است و متوسط است میان نفس و روح و حکیم این جوهر نورانی را
نفس ناطقه گوید شهود عبارت از رویت حق است بحجاب مفصل و مجمل و مبین گرفت
در ذات احدیت بملاحظه شهود مجمل در مفصل رویت ذات احدیت است در کثرت
تجلی عبارتست از انچه ظاهر شود بر قلوب از انوار غیوب حسن جمیع کمالات را گویند که
در یکذات بود جمال عبارت از ظاهر کردن بزرگ معشوق است جانان عبارت
از قیومیت است که همه موجودات قایم باشند باو زلف عبارت از غیب هویت
که هیچکس را بدان راه وقوف نباشد روی ظاهر هویت را گویند که وجود همه کس
بوجود او علم حاصل است کیسو طریق طلب را گویند بعالم غیب که حبل المتین عبارت
از وست خم زلف معضلات و مشکلات الهی را گویند عشرت لذتیست با حق
عیش دوام حضوریست با حق و سرور دل دران شراب عبارت از غلبات
عشق است باوجود اعمالی که موجب علامت بود و این اهل کمال را باشد شراب انچنانه
عبارت از ملک و ملکوتست میخانه عبارت از غلبات عشق است و غلبات
عشق را میخانه گویند میکده عبارت از مقام مناجاتست بطریق محبت میخانه
علی و جمالی و صوری و معنوی را گویند فراق عبارت از غیبت است از مقام وحدت

مالبارید

بالبارید عبارت از توجه خالص است که در اعمال ثواب خواهد و نه در مال علوم رتبه ملک خدای تعالی را
خواهد و نفس مینی نه و میکده و شرابخانه باطن عارف کامل را گویند که دران معارف و حقایق
عشاق الهی بسیار باشد ترسا در روحانی را گویند که از صفات ذمیمه و نفس امارة
تبدیل یافته باشد و موصوف بصفات حمیده گشته باشد ترسابچه وارد غیبی را گویند
که از عالم معنی بر دل عارف فرود آید بست تجلی شاهد معنوی را گویند که در وقت حاضر زاید
صفت او بر سالک ظاهر میشود دیر و خرابات و عالم معنی باطن عارف کامل را گویند
کرنگ و بیچهت وحدت شده باشد و روی از ماسوی الله تافته و در سرای نیستی
جای کرده باشد می ذوق را گویند که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند
ساغر و پیمانه شی را گویند که دران انوار غیبی و ادراک معانی کنند زنار علامت یکرنگ
و بیچهتی دین است ذردین و متابعت راه یقین کلیسیا و کنشت عالم یقین و عالم شهود
را گویند یار و نگار و دلدار و محبوب و صنم دو وست حقیقت روحیه و تجلی صفات را
گویند غمزه و بوسه فیض و جذبه باطنی را گویند که نسبت با سالک واقع میشود و هر جا که
لب و دهان گویند صفت حیات خوانند چشم و ابرو صفت جمال و کلام و الهام غیبی
را گویند که بر سالک وارد میشود زلف و قدش را گویند اهل صفا و اهل ترک و اهل جذبه و اهل شوق
را گویند باده و نوش بر و مرشد را گویند پیر مغان و پیر خرابات مرشد کامل را گویند ساقی و
مطرب ترغیب کننده و فیض رسانندگان اهل معنی را گویند تمت تمت

شیخ ابو عبد الله صالحی رحمة الله علیه از اکابر زمان و اوتاد دوران خلق گفتند بلقمه
وقتی اعتراف و تواضع و انکسار و خاکساری او بحدی رسید که هر کس
یکی از اینان را دیدی خجالت کشیدی و شرمسار گشتی و تحقیر نفس
دیگران از اینان آموختی و بر همه خلق فضل و شرف خود را دانستی
باز اول گفته و نفس دیگران را از خود بهتر دانستی و بر همه خلق
فضل و شرف خود را دانستی و بر همه خلق
فضل و شرف خود را دانستی و بر همه خلق

پنج حس ظاهری میدان
سامعه و ذائقه و شامه و لامسه نام
مشترک حس درمان باطن آرای
همه حاسوس و همه حافظ گر
پیش خیال است و همه حافظ گر
فکر کمال از نفکره ست زان
نصاب حاس

حواس پنجگانه باطن چیزی قوه خیال یا بد و هم یا بد و حافظه یا بد و متصرفه یا بد و قوه تفکر و قوه حفظ و قوه تذکر و قوه تصرف یا بد

ابو سعید ابو الخیر قدس سره را

ای آنکه ز ما بی خبری میدانی
وز هر دو جهان بی خبری میدانی
ما را ز تو هست هر چه هستی دانی
ما را ز تو هست هر چه هستی دانی

ابو سعید ابو الخیر قدس سره را

گر من گنهی روی زمین گردستم
امید بلطف تو که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجز تر از این نخواهد که اکنون هستم

کتابخانه محلی خوزستان اسلام
۱۳۱۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی